

— تعدادشون روز به روز داره زیادت‌ر می‌شه. جامعه‌ی ما براشون هیچ اهمیتی نداره، اونا وحشی‌اند.

تازه داشتم می‌فهمیدم که چرا بون می‌خواست من این حرف‌ها را بشنوم. می‌خواست به گوش خودم بشنوم که در این جا با انسان‌ها به خوبی رفتار نمی‌کنند. بخشی‌کی شانس، رفتارشان با انسان‌ها حتی در حد رفتار انسان‌ها با گربه‌ها در زمین دوم هم نبود. دست کم اگر گربه‌ها را نمی‌خوردیم از ترس قانون نبود. هر چه بیش‌تر حرف‌هایشان را می‌شنیدم، مخالفتم برای بسته شدن به بون کمتر می‌شد. کم‌کم حس می‌کردم آن قلاده، طناب نجاتم است.

یکی از گربه‌های سرخ‌پوش که مثل رنجین روی سکو بود از جایش برخاست و نزد رنجین رفت. با احترام در مقابل گربه‌ی مسن‌تر تعظیم کرد. رنجین سری تکان داد، گویی به این وسیله به او اجازه داد که خطاب به جمعیت سخنرانی کند. به زمزمه پرسیدم:

— اون کیه؟

بون جواب داد:

— اسمش تیمبره. یکی از اعضای شورای کلی‌هاست.

تیمبر، رنجین، بون، سیجن... باز هم در قلمرویی تک اسمی بودم. چه طور کارشان پیش می‌رفت؟ چند اسم دیگر باید به کار می‌رفت تا نام خانوادگی به میان آید؟

بون ادامه داد:

— شورای کلی‌ها پیشنهادهاشونو تقدیم والی می‌کنند ولی این والیه که همه‌ی تصمیم‌گیری‌ها رو می‌کنه.

چه خوب. از آن چه تا آن زمان شنیده بودم چنین برمی‌آمد که والی قصد ندارد شکار انسان‌ها را آزاد اعلام کند.

روزنگاشت ۱۶

(ادامه)

ایلاتنگ

رنجین با شور و حرارت گفت:

— ما که یک قوم وحشی نیستیم. منشور چهل و شش چیزه که کلی‌ها رو از درندگان جنگل متمایز می‌کنه. تا زمانی که من والی هستم اجازه نمی‌دم چنین اتفاقی بیفته.

این رنجین عجب مرد خوبی بود. یا شاید گربه‌ی خوبی بود. حالا هر چی.

گربه‌ای از میان جمعیت فریادزنان گفت:

— پس چه پیشنهادی دارید؟ اوضاع داره وخیم‌تر می‌شه. ما دیگه حتی برای

بچه‌های خودمونم نمی‌تونیم غذای کافی تولید کنیم چه برسه به گارها.

گربه‌ی دیگری از جا جست و فریاد زد:

تیمبر شروع به صحبت کرد و گفت:

— همشهری‌های لیاندراپی، ناگفته پیداست که عصر ما عصر متفاوتیه.

گربه‌ی درشت اندام با اعتماد به نفس کامل حرف می‌زد. موی تنش به رنگ قهوه‌ای سوخته بود و مثل پلنگ، خال‌های سیاه بی‌شماری داشت. یالش بلند و طوری بود که انگار آن را شانه زده بود. تصورش را می‌توانید بکنید؟ گربه‌ی جنگلی بزرگی با موهای مرتب و آراسته! حیرت‌آور بود. تیمبر در ادامه‌ی حرفش گفت:

— امروز، هیچ یک از مایی که این جا حضور داریم از به عقب برگردوندن زمان و از سرگیری راه و روش نیاکان بدوی‌مان استقبال نمی‌کنیم. از زمان غیرقانونی شدن شکار گارها، چندین نسل متوالی گذشته. طوری شده که وجود گارها برای حفظ موجودیت خود ما بسیار ارزشمند. این موضوع شامل لیاندرا نشده و در سرتاسر ایلانگ صدق می‌کند. گارها علاوه بر انجام کارهای دستی، هنگام سفرهای زمینی ما در جنگل، به حفظ امنیت جانی ما هم کمک می‌کنند. بعضی از اونا حیوان خانگی عزیز کرده شده‌اند و به عبارتی عضوی از خانواده به حساب می‌یاب. گربه‌ی خالدار طوری حرف می‌زد که انگار با گارها مثل سگ‌های کوچولوی نازپرورده رفتار می‌شد. از آن چه به چشم خودم دیده بودم معلوم بود که به هیچ وجه این طور نیست. اما اگر سخنرانی این گربه می‌توانست از شکار انسان‌ها به دست گربه‌ها جلوگیری کند، از نظر من که هیچ اشکالی نداشت چون تیمبر به خوبی می‌توانست اوضاع را به هر سمت و سویی که می‌خواست هدایت کند.

تیمبر ادامه داد:

— اما مواقعی هست که اهداف والای ما باید جای خودشونو به حقایق تلخ و خشونت‌بار بدن. میزان تولیدات مزارع ما دیگه نمی‌تونه پاسخگوی نیازهای جمعیت رو به رشد کلی‌ها و گارها باشه. با این حساب، به زودی به جایی می‌رسیم که با کمبودهای خطرناکی مواجه می‌شیم. ما دائم در تلاشیم که راه‌های جدیدی برای افزایش تولیداتمون پیدا کنیم اما حتی بعد از گام‌های مهمی که برداشتیم باز

هم نمی‌تونیم جوابگوی جمعیت در حال انفجار گارها باشیم. با این که اصلاً دلم نمی‌خواد با چنین صراحتی صحبت کنم ولی به زودی زمانی فرا می‌رسه که غذای کافی برای ادامه‌ی حیات نخواهیم داشت.

اوهوه. سخنرانیش به جای خوبی ختم نشد. تیمبر ادامه داد:

— یکی از محاسن جامعه‌ی ما اینه که از گفت‌وگوی آزاد و بدون تعصب استقبال می‌کنیم. همیشه ما رو تشویق کرده‌ن که به نحوی سازنده با رهبرانمون مخالفت کنیم. همین باعث شده که لیاندرا قدرتمندترین شهر ایلانگ بشه و من مطمئنم که همه‌مون می‌خوایم که همین‌طور باقی بمونه. برای همینه که من با نظر والی عالیقدرمون مخالفت می‌کنم.

شور و حرارتش بیش‌تر می‌شد و به همان میزان شور و هیجان جمعیت نیز اوج می‌گرفت. در یک آن، به طور ناگهانی، متوجه شدم که دیگر از تیمبر خوشم نمی‌آید. او ادامه داد:

— با این که حفظ چشم‌انداز آرمان‌های والاتر ما بسیار حائز اهمیت، اهداف والای ما در برابر حفظ موجودیت و بقای ما چه اهمیتی می‌تونه داشته باشه؟! جمعیت گربه‌ها او را تشویق کردند و به او آفرین گفتند. تیمبر داشت به آن‌ها انرژی می‌داد. کار داشت به جاهای باریک می‌کشید. تنم داشت خیس عرق می‌شد. او ادامه داد:

— من به شخصه، نمی‌تونم دست روی دست بگذارم و شاهد باشم که فرزندانمون برای پر شدن شکم به مشت جانور پست، گرسنگی می‌کشند.

تشویق جمعیت فضا را پر کرد. عموم مردم از او حمایت می‌کردند. من که تنها گار داخل سالن بودم به شدت معذب شده بودم. نگاه سریعی به بون انداختم. اما او به من نگاه نکرد. به رنجین، والی لیاندرا نگاه کردم. محکم و استوار، همان جا ایستاده بود. خشمگین به نظر می‌رسید هر چند که خودم هم نمی‌دانم گربه‌های خشمگین چه شکل و شمایل پیدا می‌کند. فش فش می‌کنند؟ گوششان به سمت عقب می‌رود؟

— برای همین که امروز به شما قول می‌دم تمام سعی و تلاشمو به کار بندم و از نفوذ این حقیر در شورای کلی‌ها بهره بگیرم که منشور چهل و شش رو تا زمانی که راهی برای افزایش میزان مواد غذایی پیدا نکردیم، لغو کنیم. همشهریان لیاندراپی، به نظر من، انتخاب ساده‌ای خواهد بود. وقتی موضوع بقای نژادمون مطرحه، من می‌گم چه اشکالی داره که گارها رو بخوریم؟

ای داد بیداد. جمعیت با تشویق پرشوری از جا جستند. مثل جلسات سیاسی در برنامه‌های تلویزیونی خودمان بود. هیچ بعید نمی‌دانستم که یک دفعه هزاران بادکنک از سقف سالن پایین بریزد. حالم داشت به هم می‌خورد. در ظرف چند دقیقه کوتاهی چنان دگرگون شده بودم که به جای این که بستن قلاده را توهین بدانم، تازه فهمیدم که در آن جا برخوردشان با گارها از برخورد ما با موش‌های خانگی هم بدتر است و وحشت کردم چون به زودی شکار گار آزاد اعلام می‌شد... و چه خوشم می‌آمد چه بدم می‌آمد، خودم هم گار بودم. به سکو نگاهی انداختم که ببینم رنجین بعد از سخنرانی تیمبر چه واکنشی از خود نشان می‌دهد. آن چه دیدم باعث شد از وحشت مو بر تنم راست شود.

کلی‌هایی که تماشاگر جلسه بودند، از جایشان بلند شده و ایستاده بودند و کف می‌زدند و پا می‌کوبیدند. اعضای سرخپوش شورای کلی‌ها نیز روی سکو ایستاده بودند و در کمال آرامش درباره‌ی موضوعی با رنجین صحبت می‌کردند. به نظر نمی‌رسید ناراحت و ناامید شده یا تحت تأثیر شور و هیجان آنی جمعیت قرار گرفته باشند. اما این چیزیی نبود که توجهم را جلب می‌کرد. نگاهم مستقیم به سراغ گربه‌ی بزرگی رفت که تیمبر نام داشت. انتظار داشتم لب سکو ایستاده باشد و با حرکت دست‌هایش در هوا، شور و حرارت جمعیت را به اوج خود برساند. اما او چنین کاری نمی‌کرد. تک و تنها، دور از دیگران ایستاده بود. رویش به سمت شورای کلی‌ها نبود. به جمعیت هم توجهی نداشت.

مستقیم به من نگاه می‌کرد.

نگاهش بی‌احساس و بی‌رحمانه بود درست مثل شکارگری که شکارش را دیده باشد. به نوعی، همین طور هم بود. قبلاً در چنین موقعیتی قرار گرفته بودم... او هم در چنین موقعیتی قرار گرفته بود.

به بون گفتم:

— باید از این جا بریم بیرون.

— صبر کن بگذار این شور و هیجان فروکش کنه.

فریاد زد:

— نه! همین الان بریم!

بند قلادهام را کشیدم و بون را کشان کشان به سوی در بردم. بون فوری پرید و جلوتر از من قرار گرفت. مطمئنم که نمی‌خواست کسی او را در حالی ببیند که پشت سرگاری راه می‌رود. اما برای من اهمیتی نداشت. باید از آن جا بیرون می‌رفتیم. تا نیمه‌های سالن بزرگ پیش رفته بودیم که گروهی از کلی‌های خندان و هیجان‌زده راهمان را سد کردند.

گربه‌ای نعره زد:

— بون! به موقع برگشتی!

همان گربه‌ای بود که کویبگی را در داخل درخت ناودان تعقیب کرده بود. بون در حالی که می‌کوشید مرا از لابه‌لای جمعیت رد کند، در جوابش گفت:

— الان نمی‌تونم باهات حرف بزنم.

— ولی همه چی داره تموم می‌شه!

گربه بون را گرفت و سعی کرد او را به داخل جمعیت بکشد. بون تقلا کرد که خود را از چنگ او برهاند ولی آن گروه او را به حال خود رها نکردند.

بون با حالتی شکایت‌آمیز گفت:

— آخه باید کارمو با خودم بیارم —

گربه گفت:

— بی‌خیال گار!

بند قلاده را از پنجه‌ی بون در آورد و مرا به نرده‌ای بست که در امتداد دیوار بود و گفت:

— وقتی برگردی اون این جاست... البته اگه شانس بیاره!
 گربه خندید و سپس به کمک بقیه‌ی گربه‌ها بون را به داخل جمعیت کشید.
 بون با درماندگی نگاه سریعی به من انداخت. چیزی نگذشت که در انبوهی از
 موهای رنگارنگ گم شد. دیگر تنها شده بودم... و در سالی به دام افتاده بودم که
 پر از گربه‌های شکارگری بود که شور و شوقشان برای خوردن انسان‌ها لحظه به
 لحظه بیش‌تر می‌شد. با این‌که اوضاع خوبی نبود، نگرانی‌ام از چیز دیگری بود.
 پیش از دیدن او، صدایش را شنیدم که آهسته و آرام گفت:
 — به ایلانگ خوش اومدی، پندراگن. مطمئنم که از سخنرانیم لذت بردی.

روزنگاشت ۱۶

(ادامه)

ایلانگ

لازم نبود به او نگاه کنم. می‌دانستم چه کسی است. گرچه خود را به شکل
 گربه‌ای جنگلی به نام تیمبر در آورده بود، از واقعیت باخبر بودم و گفتم:
 — سلام، سنت‌دین.

نهایت سعی و تلاشم را کردم تا نه متعجب به نظر برسم نه وحشت زده، چرا که
 در واقع، هم متعجب بودم هم وحشت زده. برگشتم و او را دیدم که در چند قدمی‌ام
 ایستاده بود. روی دو پا بود و چنان نگاه تحقیرآمیزی به من می‌کرد که انگار
 حشره‌ی حقیری بیش نبودم. خود سنت‌دین بود، خود خودش. گفتم:

— حتماً خیلی درمونده شدی و کم آوردی.

او پرسید:

— چرا چنین حرفی می‌زنی؟

— آخه من نمی‌تونم مثل تو خودمو به شکل کلی‌ها دربیارم. از این جهت تو به برتری غیرعادلانه داری. اما احتمالاً فقط این طوری می‌تونی منو شکست بدی.

سنت دین نخودی خندید و گفت:

— در مقام مسافر جوونی که در ویلاکس به طرز مفتضحانه‌ای شکست خورده، خیلی گستاخی.

تمام قدرت اراده‌ام را به کار گرفتم تا در برابر این موجود نفرت‌انگیز فریاد نکشم. نمی‌خواستم بفهمد که عذابم می‌دهد چون به راستی داشت عذابم می‌داد.

پرسیدم:

— این جا چی کار کردی؟

جواب داد:

— واضح نیست؟ عبارتش خیلی خوش آهنگه، نه؟

با این که چندان مطمئن نبودم که بخواهم بدانم چه پاسخی می‌دهد، از او پرسیدم:

— چه عبارتی؟

سنت دین قاطعانه گفت:

— نسل کشی.

تکرار کردم:

— نسل کشی؟ می‌خوای نسل گارها رو از ریشه بکنی؟ برای چی؟ مگه این جا گارها حیوون به حساب نمی‌یان؟ از بین بردن نسلشون وحشتناکه ولی فکر نکنم نقطه‌ای عطف این قلمرو باشه.

سنت دین گفت:

— نه، داری اشتباه می‌کنی. گارها بیش از اونی که کلی‌ها تصورشو می‌کنند برای ادامه‌ی حیات در ایلانگ ضروری‌اند. وقتی گارها نباشند تانگ‌ها شکاری ندارند. دیر یا زود این خزندگان وحشی به قدری در تنگنا قرار می‌گیرند که به سراغ

کلی‌های بالای درخت‌ها می‌رن. ممکنه کلی‌ها نژاد برتر ایلانگ باشند ولی حریف تانگ‌ها نمی‌شن. بنابراین وقتی از نسل کشی صحبت می‌کنم، یعنی گارها تازه اولین هدف در این چرخه‌ی ویرانگرند.

فکر هولناکی بود. سنت دین داشت زنجیره‌ی غذایی ایلانگ را دستکاری می‌کرد. اگر موفق می‌شد صیادها تبدیل به صید می‌شدند و ایلانگ برای نژادی از دایناسورهای گوشتخوار بی‌مغز باقی می‌ماند... و سنت دین به دومین قلمروش می‌رسید. پرسیدم:

— قبلاً هیچ وقت به من نمی‌گفتی چه نقشه‌ای داری. الان چرا می‌گی؟

سنت دین یا تیمبر، همان نامی که در این جا برگزیده بود، مستقیم به چشم‌های من نگاه کرد. تمام توانم را به کار بستم که رویم را از او برگردانم. او با اطمینان گفت:

— اوضاع عوض شده، پندراگن. همون طور که قبلاً گفتم، با سقوط اولین قلمرو، بقیه‌ی قلمروها هم مثل بازی دومینو واژگون می‌شن. به لطف تو که شکست خوردی، ویلاکس در سرایشی نابودی قرار داره. قدرت من داره بیش‌تر می‌شه. هیچ چیز مثل قبل نیست. نظمی که بر قلمروها حاکم بود داره از بین می‌ره، حالا هم داره نابود می‌شه.

کمی عقب رفت و در ادامه‌ی حرفش گفت:

— همین باعث شد یادم بیفته که دیگه وقتش رسیده به دیدن دوستانت در زمین دوم برم. اسمشون چی بود؟ آهان بله، مارک و کورتنی. با شنیدن این حرف، دیگر به هیچ طریقی نتوانستم خونسردی‌ام را حفظ کنم. فریاد زدم:

— به اونا کاری نداشته باش! اونا که مسافر نیستند. اونا هیچ ربطی به این قضیه ندارند.

سنت دین بلافاصله جواب داد:

— هر کسی در این نمایش نقش داره. حالا نوبت اوناست. ولی منو سرزنش

نکن چون خودت اونا رو انتخاب کردی. دلم می‌خواد بدونم از قدرت جدیدشون چه استفاده‌ای می‌کنند.

پرسیدم:

— قدرت؟ کدوم قدرت؟

سنت دین عقب عقب به سمت در رفت و گفت:

— همون طور که قبلاً گفتم دیوارها دارند خرد می‌شن. سلامتو بهشون

می‌رسونم.

بعد کیسه‌ی پارچه‌ای پوسیده‌ای را بالا گرفت و گفت:

— به اضافه‌ی یه تیکه از دوستمون گانی.

بعد از این حرف، برگشت و به سرعت به سوی در رفت.

— سنت دین!

فریاد زدم ولی بی‌فایده بود. گریه‌ی بزرگ چهار دست و پا شد و مثل فتر پرید و

از در بیرون رفت.

به ناودان می‌رفت. به زمین دوم. به سراغ شما دو نفر.

می‌دانستم که نمی‌توانم جلوی او را بگیرم ولی باید به شما هشدار می‌دادم. بند

قلاده را کشیدم بلکه بتوانم خودم را آزاد کنم و به تعقیب آن شیطان بپردازم. اما

تنها کاری که کردم این بود که گره‌بند قلاده را سفت‌تر کردم. خوشبختانه بون

برگشت.

با نگرانی پرسید:

— داری چی کار می‌کنی؟ همه دارند تو رو نگاه می‌کنند!

سراسیمه و دیوانه‌وار گفتم:

— سنت دینه. تیمبر سنت دینه.

بون با سردرگمی گفت:

— چی؟ می‌دونی تیمبر از کی توی شورای کلی‌ها بوده؟ خب راستش همیشه

بوده.

فوری در جوابش گفتم:

— پس سنت دین همیشه این جا بوده. شاید هم از شر تیمبر واقعی خلاص

شده و خودش جاشو گرفته. بهت که گفتم، اون می‌تونه خودشو به هر شکلی که

می‌خواد در بیاره، الانم می‌خواد که توی شورای کلی‌ها باشه. این طوری کارهاشو

می‌کنه. بی‌سرو صدا وارد یه قلمرو می‌شه و توی کار مردم دخل و تصرف می‌کنه

و... حالا هم داره می‌ره سراغ دوستانم در زمین دوم. باید برگردیم به ناودون!

— بهتر نیست اول سیجن رو پیدا کنیم و —

— نه! وقت نداریم!

احتمالاً بون از حالت نگاهم به شدت درماندگی‌ام پی برده بود. با یک حرکت

سریع چنگال تیزش، بند قلاده را پاره کرد. سپس با حالتی بسیار جدی گفت:

— بیا بریم.

برای حفظ ظاهر، انتهای پاره شده‌ی بند قلاده را گرفت و دو نفری از مجمع

کلی‌ها بیرون دویدیم. عجب گریه‌ی خوبی.

به او گفتم:

— باید زودتر از اون به ناودون برسیم.

— اگر در تمام مسیر بدوه، امکان نداره بهش برسی.

— بون، تو باید منو برسونی اون جا.

این را گفتم و برایم اهمیتی نداشت که گریه‌های دیگر داشتند کنجکاوانه به ما

نگاه می‌کردند. این فکر لحظه‌ای از ذهنم گذشت که می‌توانم ببرم و پشت بون

بنشینم و سوار بر پشت او تا ناودان بروم. ولی بون فکر دیگری در سر داشت. مرا

به سکوی آسانسوری برد و در کمال تعجب متوجه شدم که پایین می‌رویم... به

روی زمین جنگل.

— وای، این کار خطرناکی نیست؟

در جوابم گفت:

— می‌خوای زودتر به اون جا برسی یا نه؟ اگه می‌خوای، راهش همینه.

به زمین رسیدیم و بون از زیر درختان جنگل شروع به دویدن کرد. روی دو پایش می‌دوید که بتوانم خودم را به او برسانم. ولی باز هم خیلی تندتر از من می‌رفت. از این سریع‌تر نمی‌توانستم بروم چون یکسره به اطرافم نگاه می‌کردم مبادا تانگی از زیر بوته‌ای بیرون بپرد و یک لقمه‌ی خامم کند. بون بی‌آن که از سرعتش کم کند به من گفت:

— نگران نباش. داخل لیاندرا امنه. همه جا نگهبان هست. تا وقتی از شهر بیرون نرفتم با خطر جدی مواجه نمی‌شیم.

چه خوب. جای نگرانی نبود... البته فعلاً. بون مرا به سمت حفاظ بلندی از جنس بامبو برد که حدود سه متر ارتفاع داشت. راه ورودی بود که دو کلی در کنارش نگهبانی می‌دادند. بون دوان دوان به سراغ یکی از آن‌ها رفت و همان طور که نفس نفس می‌زد به او گفت:

— من به زن زن لازم دارم.

نگهبان در جوابش گفت:

— برای چی این قدر عجله داری؟ مسابقه قهرمانی و بین که تموم شده.

بون به سرعت فکری کرد و گفت:

— آره، اون شمالی‌ها باعث شدند نتونیم خوب بازی کنیم. می‌خوام تمرین اضافی بکنم.

نگهبان کنار رفت و گفت:

— خوبه. اونا بهتر از ما نیستند، فقط بیش‌تر از ما آموزش می‌بینند.

بون در جوابش گفت:

— دقیقاً! می‌شه لطفاً مراقب گارم باشی؟

من را می‌گفت. بون به دو از دروازه گذشت و مرا تنها گذاشت. جلوی دو نگهبان ایستاده بودم و حس می‌کردم خیلی آسیب‌پذیرم. می‌خواستم خیلی عادی

شروع به سوت زدن کنم ولی فکر کردم شاید این کار کمی مشکوک به نظر برسد. با این که سرم را پایین انداخته بودم نگاه‌هایشان را حس می‌کردم. از ته دل امیدوار بودم که گرسنه نباشند.

یکی از کلی‌ها با انزجار از دیگری پرسید:

— این چه بوییه؟

نگهبان دیگر با صدای خرناس ماندی گفت:

— بوی گاره‌ست. حیوون کثیف. هیچ وقت خودشونو تمیز نمی‌کنند؟

کلی اول به طرف من آمد. نفسش را حس می‌کردم ولی جرأت نداشتم به او نگاه کنم. کلی گفت:

— چه کفش‌های قشنگی. گار شکاریم می‌تونه اینا رو بپوشه.

کلی دوم گفت:

— پس به جفت از این کفش‌ها براش بگیر.

نگهبان اول حرف او را تصحیح کرد و گفت:

— نگفتم که می‌تونه کفش مثل این بپوشه. گفتم می‌تونه اینا رو بپوشه!

پیش از این که بفهمم چه اتفاقی می‌افته، کلی گردنم را گرفت و به حال خفگی افتادم. بعد به کلی دوم دستور داد:

— کفش‌ها رو در بیار!

نگهبان دیگر به تندی کفش‌ها را از پاهایم در آورد. هیچ مقاومتی از خودم نشان ندادم. به قدری مشکلات ریز و درشت داشتم که از دست دادن یک جفت کفش پارچه‌ای پاره پوره در برابرشان هیچ بود. از آن گذشته، نمی‌خواستم کاری کنم که مرا گاز بگیرند. چند ثانیه‌ی دیگر به کندی گذشت و بعد صدای سم حیوانی را شنیدم. نگهبان مرا رها کرد و شروع به نفس نفس زدن کردم. بون را سوار بر اسبی دیدم که به طرزی باورنکردنی عجیب بود و با سرعت جلو می‌آمد. تازه فهمیدم که آن حفاظ بلند در واقع حصار یک اصطبل رو باز است. جانوری که بون آن را «زن زن» می‌نامید، به رنگ پرتقالی تیره بود و کمابیش به اسب‌های عادی

خودمان در زمین دوم شباهت داشت با این تفاوت که پاهایش بیش از حد دراز بودند. علت این بود که هر پایش یک مفصل اضافی داشت. جدی می‌گویم. پای اسبی را مجسم کنید که بخش دیگری به طول شصت سانتی‌متر با مفصل و همه چیز به آن اضافه شده باشد، در این صورت متوجه می‌شوید که زن زن چه شکلی است. به طرز عجیبی حرکت می‌کرد که به حرکت عنکبوت شباهت داشت. اما در واقع اسب بود.

بون طوری سرم داد زد که انگار سگش بودم و گفت:

— بیا این جا گار! بیا دیگه، پسر خوب، بیا بریم!

حسابی تحقیر شده بودم اما ناچار بودم به ایفای نقشم ادامه بدهم. به طرف زن زن رفتم و به بون نگاه کردم. نشستن بر پشت اسب‌های خودمان به قدر کافی سخت است چه برسد به این که پنجاه شصت سانتی‌متر بلندتر هم شده باشد. بون خم شد و پنجه‌اش را به طرفم دراز کرد و دستور داد:

— بیا پسر، دستمو بگیر.

پشت چشمی برایش نازک کردم و دستم را جلو بردم. بون دستم را گرفت و مثل عروسکی مرا بالا کشید. آقا، نمی‌دانید چه قدر قوی بود. مرا پشت سر خودش انداخت و من درست پشت زین قرار گرفتم.

یکی از کلی‌های نگهبان گفت:

— بدک نیست! گارتو خوب تربیت کردی!

نگهبان دیگر گفت:

— ولی باید حمومش کنی. بوی گند می‌ده.

نگهبان اول با خنده‌ی نفرت‌انگیزی گفت:

— برایش کفش هم بگیر!

آهسته به بون گفتم:

— دیگه به اظهار نظر هاشون درباره‌ی بوی گند عادت کرده‌م.

بون آهسته جواب داد:

— باید ببخشی.

سپس محکم افسار زن زن را کشید و نعره‌ای زد. محکم به تونیکش چسبیدم و با سرعتی پیش رفتیم که گمان نمی‌کنم هیچ اسبی بتواند به آن سریعی بدود. احتمالاً طول اضافه‌ی پاهایش عاملی تقویت کننده بود چون خیلی زود چنان سرعت گرفتیم که انگار داشتیم پرواز می‌کردیم. مثل فشنگ کف جنگل و در پایین ساختمان‌های لیاندرا پیش می‌رفتیم. چیزی نگذشت که به دیواری از جنس بامبو رسیدیم که مثل حصار دور اصطبل بود. فقط این دیوار حدود پانزده متر ارتفاع داشت و سر به فلک کشیده بود. تازه فهمیدم که لیاندرا را به صورت قلعه‌ای ساخته‌اند که دور تا دورش حصار دارد تا تانگ‌ها را از شهر دور نگه دارد. بون نعره زد:

— دروازه!

از بالای شاه‌اش نگاهی انداختم و چندین کلی نگهبان را دیدم که دویدند تا در عظیم بادبزی را باز کنند. بون سرعتش را کم نکرد. حتماً نگهبان‌ها فهمیده بودند که او خیال توقف ندارد چون دستپاچه شدند که زودتر در را باز کنند. درست به موقع آن را باز کردند و بون به تاخت از محیط امن لیاندرا به زمین‌های بایر شتافت.

بون سواری بلد بود. چنان به سرعت در جاده‌ی باریک جنگلی پیش می‌رفتیم که انگار در فضای باز و پهنی می‌تاختیم. سرعت حرکتمان ترسناک ولی خوب بود. گذشته از آن که باید زودتر از سنت دین خودمان را به ناودان می‌رساندیم، به نظر رسید با سرعت زیادی که داشتیم، تانگ‌ها به سختی می‌توانستند به ما حمله کنند. با این همه، بون خیال نداشت هیچ احتمالی را نادیده بگیرد. یکی از آن سلاح‌های چوبی بلند به ترک زینش بسته بود. همین که از شهر خارج شدیم، بون افسار را با یک پنجه‌اش نگه داشت و با دست دیگرش سلاح چوبی را برداشت. آن را به سمت جلو نگه داشت مبادا تانگ گرسنه‌ای تصمیم بگیرد راهمان را سد کند.

چون دیگر در حال حرکت بودیم، افکارم به کاری معطوف شد که وقتی به

سنت دین رسیدیم باید انجام می‌دادم. بچه‌ها، واقعاً نگران شما بودم. وقتی سنت دین گفت نوبت شماس است و از قدرت جدیدتان حرف زد، از معنای حرف‌هایش سر در نیاوردم. اما از یک چیز مطمئن بودم و آن این بود که نمی‌توانست معنای خوبی داشته باشد. سنت دین خیال نداشت فقط برای جاق سلامتی به شما سر بزند. به اسم گانی هم اشاره کرد. کمابیش اطمینان داشتیم که او هنوز زنده است اما کجا بود؟ نمی‌خواستم قبل از پیدا کردن او، از ایلانگ بروم اما می‌دانستم که سنت دین به سراغ شما می‌آید و این اهمیت بیش‌تری داشت. باید اول خودم را به شما می‌رساندم.

تاخت و تاز دیوانه‌وارمان در جنگل بدون هیچ حادثه و دردسری گذشت. برای نمونه، حتی به یک دانه تانگ هم برنخوردیم. بعد از چند دقیقه، نگین انگشترم را دیدم که شروع به درخشیدن کرد. داشتیم به دروازه‌ی ناودان نزدیک می‌شدیم. بون یکر است به درخت غول‌پیکری برگشت که ناودان را در خود داشت و کنار ورودی کوچک توقف کرد که اولین بار از آن گذشته بودم. نمی‌دانستم که زودتر از سنت دین به آن جا رسیده‌ایم یا نه.

همان طور که داشتیم از زن زن پیاده می‌شدم به بون گفتم:

— سیجن رو پیدا کن. اون باید بدونه گانی کجاست.

بون مخالفت کرد و گفت:

— نه، منم با تو می‌یام.

فوری در جوابش گفتم:

— نمی‌تونی بیای. فقط مسافرها می‌تونن از ناودون استفاده کنن.

بون پرسید:

— دستیارها چی؟

به تندى جواب دادم:

— تو که هنوز دستیار نشدی. تازه اگر هم شده بودی باز هم اینو بدون که

دستیارها نمی‌تونن از ناودون استفاده کنن. براشون کار نمی‌کنه.

حرفم را قطع کردم. جمله‌ی خودم در گوشم می‌پیچید: «براشون کار نمی‌کنه.» سنت دین گفته بود که قوانین در حال تغییرند و دیوار بین قلمروها در حال فروپاشی است. آیا ممکن بود که این همان «قدرت جدید» باشد که سنت دین می‌گفت؟ آیا امکان داشت که دستیارها دیگر بتوانند ناودان‌ها را به کار بیندازند؟ بون مرا صدا کرد و گفت:

— پندراگن؟ به چی فکر می‌کنی؟

دوباره گفتم:

— سیجن رو پیدا کن. من هر چه زودتر برمی‌گردم.

برگشتم که به دروازه بروم، اما بون فریاد زد:

— پندراگن!

به سمت بون برگشتم و او سلاح چوبی‌اش را به سویم پرتاب کرد و تنها حرفی که زد این بود:

— کویگ‌ها.

چوب را گرفتم و در دستم سبک سنگین کردم. مثل یک چوب بیس‌بال بزرگ بود. اصلاً نمی‌دانستم که چه طور باید در برابر آن کویگ‌های انسان از آن استفاده کنم ولی داشتش بهتر از نداشتش بود. با حالت تشکرآمیزی برای بون سر تکان دادم و بعد به سمت سوراخ درخت رفتم. راه را بلد بودم. چهار دست و پا در تونل باریکی پیش رفتم که پر از ریشه‌های پیچکی بود و سوراخ زمینی را یافتم که پایین می‌رفت و به محوطه‌ی غار مانند ناودان می‌رسید. در حالی که سلاح را جلو نگه داشته بودم، از پله‌های ریشه‌ای پایین رفتم، از روی استخوان‌های کپه شده‌ی گارها عبور کردم و به محوطه‌ی وسیع و غار مانند زیرزمینی رسیدم که ناودان را در خود داشت. با نگاه سریعی که به زمین انداختم، فلشی را دیدم که روی زمین خاکی کشیده بودم. تا آن زمان که همه چیز خوب پیش رفته بود.

نمی‌دانستم که زودتر از سنت دین رسیده‌ام یا او زودتر از من به زمین دوم رفته است. در هر حال نمی‌خواستم وقتم را تلف کنم و برای همین لباس‌های کهنه و

پاره‌ی ایلانگ را عوض نکردم. سلاح چوبی را روی تخته سنگ صاف کنار لباس سرهم ویلاکسی‌ام گذاشتم و چهار دست و پا شدم تا از ریشه‌های آویخته‌ای عبور کنم که ناودان را پنهان می‌کردند.

وقتی به تونل رسیدم چیزی را دیدم که برایم غیر منتظره بود. در فاصله‌ی دوری از اعماق تونل، نوری می‌درخشید و مثل این بود که ناودان از پیش فعال شده باشد. اما نور نه نزدیک‌تر شد نه در اعماق تونل از نظر ناپدید شد. مثل این بود که تونل به حالت نیمه فعال مانده باشد. نمی‌دانستم چه معنایی دارد اما فرصتی نداشتم که به علت این پدیده فکر کنم. به سمت تونل فریاد زدم:

— زمین دوم!

نور به دنبال آمد. لحظه‌ای بعد به داخل تونل کشیده شدم و به سمت قلمرو زادگاهم پیش رفتم. اما این بار مثل هیچ یک از مواقعی نبود که به زمین دوم برمی‌گشتم. هر بار در مسیر بازگشت به خانه، حس می‌کردم به جای امن و مطمئنی می‌روم. این بار از آن چه پیش رو داشتم می‌ترسیدم... و ترسم به جا بود. سفرم با ناودان به طرز عجیب و ترسناکی مثل سفرم از ویلاکس به ایلانگ بود. بار دیگر تصاویر نیمه شفاف و شناور در فضا را دیدم. این بار آن چه دیدم به مهره‌های گول‌پیکر شطرنج شباهت داشت. کریستال‌های آبی زیبا و شفافی را نیز می‌دیدم که چرخ‌زنان از کنارم می‌گذشتند و مثل لعاب یا همان سنگ معدن ارزشمند دندارن بودند. مثل این بود که آن فضای پر ستاره، مملو از اشباحی از قلمروهای مختلف شده باشد. فکر کردم شاید این به گفته‌ی سنت دین درباره‌ی فروپاشی دیوار بین قلمروها ربط داشته باشد.

بچه‌ها، خودتان می‌دانید که وقتی به زمین دوم رسیدم چه اتفاقی افتاد. وقتی شما را در دهانه‌ی ناودان دیدم، تازه فهمیدم که دیر رسیده‌ام. شما حسابی ترسیده بودید و معلوم بود که سنت دین آن جا بوده است. وقتی دیدم که شما سر پا و سالمید، خیالم راحت شد اما باز نگران بودم که کل این ماجرا چه معنایی می‌تواند داشته باشد. بچه‌ها، مرا ببخشید که با شما رفتار خشونت‌آمیزی داشتم ولی افکار

نگران کننده‌ی زیادی فکر را مشغول کرده بود که کمترینشان کیسه‌ای بود که بعد معلوم شد دست گانی داخل آن بوده است. سنت دین واقعاً هیولاست. همین که به من گفتید به ایلانگ برگشته، فهمیدم که من هم باید به آن جا برگردم. باز هم برای رفتار نفرت‌انگیزم از شما عذرخواهی می‌کنم.

برنامه‌ام این بود که پس از بازگشت به ایلانگ، از درخت ناودان بالا بروم و ببینم می‌توانم راه بازگشت به لیاندرا را پیدا کنم. باید سیجن مسافر را پیدا می‌کردم. بعد هم گانی را پیدا می‌کردم. تازه بعد از آن باید راهی برای مقابله با سنت دین و تلاش برای نابودی گارها می‌یافتیم. در بازگشت به ایلانگ، کیسه‌ی حاوی دست گانی را با تکریم و احترام با خود می‌بردم. نمی‌دانستم با آن چه باید بکنم ولی در هر حال باید آن را به ایلانگ می‌بردم.

اما وقتی ناودان مرا در محوطه‌ی غار مانند ایلانگ پیاده کرد، بلافاصله برنامه‌ام عوض شد. ریشه‌های آویخته را کنار زدم و راهم را باز کردم تا به محوطه‌ی وسیع غار مانند زیرزمینی رسیدم و در آن جا چه دیدم؟

یک گریه‌ی جنگلی به رنگ مشکی پر کلاغی. در مقابلم گریه‌ی بزرگی چهار دست و پا ایستاده بود. به نظر می‌رسید که نگاه چشمان کهربایی‌اش تا اعماق وجودم نفوذ می‌کند. اگر آن گریه مهر تأیید برای شکار گارها را گرفته بود، در آن لحظه میان وعده‌ی غیرمنتظره‌ای از غیب برایش رسیده بود... که من بودم.

در مدت زمانی که ابدی به نظر می‌رسید، به یکدیگر خیره نگاه کردیم. سلاح چوبی‌ام را می‌دیدم که هنوز روی تخته سنگ مسطحی بود که خودم آن را بر رویش گذاشته بودم و دور از دسترسم قرار داشت. در هر حال من که نمی‌دانستم چه طور از آن استفاده کنم. نفر بعدی که باید حرکتی از خود نشان می‌داد، گریه بود. پاهایم را آهسته خم کردم که اگر حمله کرد مثل فتر بپریم و از آن جا فرار کنم.

اما او حمله نکرد و با ملایمت گفت:

— پس پندراگن تویی.

فوراً او را شناختم. او را قبلاً دیده بودم و متوجه شدم که جانم در خطر نیست.

در ادامه‌ی حرفش گفت:

— اسم من کاشاست. پدرم، سیجن، مسافر ایلانگه.

کاشا روی دو پای عقبی‌اش نشست و دست به سینه شد و ادامه داد:

— پدرم گم شده.

بچه‌ها، ناچارم همین جا روزنگاشتم را تمام کنم. این روزنگاشت را در لیاندرا می‌نویسم و در خانه‌ی درختی کاشا، دختر سیجن هستم. ولی سیجن این جا نیست. مشکل این جاست که نمی‌دانیم او کجاست.

علت این که روزنگاشتم را همین جا تمام می‌کنم، این است که باید به شما هشدار بدهم. از دست رفتن ویلاکس هر پیامدی که داشته، باعث تغییر در ماهیت هالا شده. خودم درست نمی‌دانم که این به چه معناست اما ظاهراً برای سنت دین قابل قبول است و تنها مفهومش این است که چیز خوبی نمی‌تواند باشد. حالا دیگر شما دو نفر دستیارید. به شما اقتضای می‌کنم و می‌دانم که وقتی من و مسافره‌ای دیگر به زمین دوم بپیایم از ما حمایت خواهید کرد. اما کم‌کم دارم به این نتیجه می‌رسم که معنایش فقط در این خلاصه نمی‌شود. زیاد مطمئن نیستم ولی فکر کنم حالا دیگر شما دو نفر قدرت فعال کردن ناودان‌ها را دارید.

ولی چنین کاری نکنید.

اگر دایی پرس به من یک درس داده باشد آن این است که قلمروها نباید در ارتباط مستقیم با یکدیگر قرار بگیرند. یادتان است که در دندارن چه اتفاقی افتاد؟ نزدیک بود فاجعه‌ای به بار بیاید. حتی نمی‌توانم تصور کنم که در صورت سفر دستیارها به قلمروهای مختلف چه پیش خواهد آمد. شاید اشتباه کنم اما حسی از درونم به من می‌گوید که بیش از پیش دچار دردسر خواهیم شد. پس خواهش می‌کنم منتظر روزنگاشت بعدی‌ام بمانید. امیدوارم زمانی که آن را برایتان می‌نویسم، بتوانم اطلاعات بیش‌تری در اختیارتان قرار بدهم. بچه‌ها، شما

بهترینید. نمی‌دانم اگر شما را نداشتم چه می‌کردم حتی اگر کارت‌ان برای من در نگهداری از روزنگاشت‌هایم خلاصه شود. باز هم عذرخواهی می‌کنم که وقتی شما را دیدم، برخورد خشنی داشتم، اما می‌دانم که مرا درک می‌کنید. امیدوارم دفعه‌ی بعدی که برایتان می‌نویسم، خبری از گانی گرفته باشم. تا آن زمان، به یاد من باشید و لطفاً احتیاط کنید.

پایان روزنگاشت ۱۶

مارک پرسید:

— منظور ت چییه؟

— حالا که بالاخره فرصتی پیش اومده که راست راستی به بابی کمک کنیم، نمی‌گذاره این کارو بکنیم.

مارک صاف نشست. انتظار چنین واکنشی را از او نداشت.

— وای، تو همونی نیستی که درباره‌ی دستیار شدن هم تردید داشتی؟ حالا از این که نمی‌تونی بپری و سوار ناودون بشی ناراحتی؟

کورتنی از روی میز کار، چکشی برداشت و با آن به کف دستش ضربه زد، حرکتی که آشکارا ناراحتی او را به مارک نشان می‌داد. کورتنی بلافاصله حرفی نزد و مارک او را تحت فشار نگذاشت. می‌دانست افکاری که از سرش می‌گذشتند هر چه بودند باید به خواست خودش مطرح می‌شدند. سرانجام، بعد از آن که بارها به کف دستش ضربه زد طوری که مارک شک نداشت به زودی استخوانش را می‌شکند، بالاخره به حرف آمد و گفت:

— توی دردسر افتادیم. همه‌مون به دردسر افتادیم. تو، من، خانواده‌هامون، استونی بروک، زمین دوم، هالا... همه و همه! تا حالا همه چیز مثل یه خواب عجیب و غریب به‌نظر می‌رسید. ولی دیدن سنت دین از نزدیک باعث شد همه چیز تبدیل به واقعیت بشه.

کورتنی چکش را روی میز کار انداخت و صدای دلنگ بلندی در فضای زیرزمین پیچید. مارک هرگز کورتنی را در آن حال ندیده بود. درست مثل وقتی که ورزش می‌کرد، متمرکز شده بود. اما چیز دیگری هم بود. چیزی متفاوت. مارک فقط به یک نتیجه رسید و آن این که کورتنی... پخته‌تر از پیش به‌نظر می‌رسید. آمیزه‌ی عجیبی از احساسات گوناگون را در وجود او حس می‌کرد: هیجان، خشم و ترس.

کورتنی ادامه داد:

— ما می‌دونیم اوضاع از چه قراره و به اندازه‌ی بابی در جریان اوضاع هستیم.

زمین دوم

— به یاد من باشید و لطفاً احتیاط کنید.

کورتنی چتویند آخرین کلمات روزنگاشت بابی را به صدای بلند خواند و سپس صفحات قهوه‌ای رنگ و شکننده‌ی روزنگاشت را روی میز جلوی کاناپه‌ای انداخت که مارک دایمند روی آن نشسته بود. آن‌ها در کارگاه خاک گرفته‌ی پدر کورتنی در زیرزمین خانه‌شان بودند. آن جا تنها جایی بود که بدون هیچ گونه مزاحمتی می‌توانستند روزنگاشت بابی را بخوانند. اسم آن جا را گذاشته بودند: «موزه‌ی ابزار آلات».

کورتنی با ناراحتی گفت:

— خیلی حرص می‌گیره.

چه طور می‌تونیم به گوشه بشینیم و دست روی دست بگذاریم و منتظر رسیدن نامه‌ی بعدی بمونیم؟

— چون بابی از ما خواسته باید همین کارو بکنیم.

مارک با ملایمت این را گفت و امیدوار بود با این حرف خشم کورتنی را به خودش معطوف نکند. اما کورتنی فریاد زد:

— چرند گفته. خودشم فقط حدس می‌زنه. مطمئن نیست که استفاده کردن ما از ناودون، کار بدی باشه. بگذار یه نکته‌ی دیگه رو هم بهت بگم، مگه تا حالا شده که سنت دین راست بگه؟ هیچ وقت اوضاع اون طوری نشده که اول به‌نظر می‌رسیده، همین طوری توی کار مردم دخل و تصرف می‌کنه دیگه. اطلاعات رو در حدی بهت می‌ده که فکر کنی می‌دونی چی شده، بعد که به دامش افتادی، کاری می‌کنه که همه چیز بر عکس می‌شه. می‌دونی من چه فکری می‌کنم؟ شاید دوباره داره بابی رو گیج می‌کنه. نکنه که سنت دین از سفر ما با ناودون وحشت داره؟ اینو چی می‌گی؟ شاید نمی‌خواد تعداد دشمنانی که دنبالشند بیش‌تر بشه. تا حالا به این نکته فکر کرده بودی؟

مارک به بررسی این موضوع پرداخت. موضوع مهمی بود. با خونسردی گفت:

— قبوله. شاید هم تو درست بگی. حالا به فرض که حرفت درست باشه، به نظرت ما چی — چی کار باید بکنیم؟

کورتنی وارفت. مارک به چشم خودش دید. انگار یک دفعه خالی از انرژی شد و خودش را روی کاناپه انداخت و با این کار، ابری از گرد و خاک به هوا رفت و مارک را به سرفه انداخت.

کورتنی مثل افراد شکست خورده و درمانده گفت:

— می‌دونی، این فقط یه فرضیه‌س. من که نگفتم می‌دونم چی کار باید بکنیم. مارک نفس راحتی کشید. یک آن ترسیده بود که کورتنی پیشنهاد کند با هم به ایلانگ بروند. گذشته از آن که بابی آن‌ها را دقیقاً از همین کار منع کرده بود، تصور رویارویی با یکی از آن تانگ‌ها هم به هیچ وجه خوشایند به‌نظر نمی‌رسید، چه

برسد به گارهای کویگ... یا کلی‌هایی که در آستانه‌ی قانونی کردن کشتار انسان‌ها به عنوان ماده‌ای غذایی بودند. نه، از نظر مارک رفتن به ایلانگ کاری بس خشونت‌آمیز و نادرست بود.

کورتنی با حالتی شق و رق روی کاناپه نشست و پشت سر هم عضلات آرواره‌اش را منقبض و رها کرد. مارک کم کم داشت به این نتیجه می‌رسید که خشم کورتنی بیش‌تر مربوط به مشکلاتی می‌شود که در مدرسه و در زمینه‌ی ورزش داشت. کورتنی به شکست عادت نداشت و در آن زمان به شدت شکست خورده بود. به‌نظر مارک رسید که میل ناگهانی کورتنی برای ورود به عرصه‌ی مبارزه با سنت دین ممکن است راهی برای اثبات توانایی‌هایش باشد. اما خیال نداشت این فرضیه‌اش را با او در میان بگذارد. نه، به هیچ وجه چنین خیالی نداشت. نمی‌خواست خود را در معرض این خطر قرار بدهد که کورتنی دوباره چکش را بردارد و این بار سر او را نشانه بگیرد.

مارک به نرمی گفت:

— منم می‌خوام کمک کنم. ولی نمی‌تونیم بی‌گذار به آب بزنیم.

کورتنی گفت:

— می‌دونم. یه بار به من گفتی امیدواری که جنگ با سنت دین به زمین دوم کشیده بشه تا ما هم بتونیم در این مبارزه سهمی داشته باشیم، یادته؟

— آره، یادمه.

— به آرزوت رسیدی. سروکله سنت دین پیدا شد. می‌دونه ما کی هستیم. الان چه حالی داری؟

مارک لحظه‌ای تأمل کرد و گفت:

— می‌ترسم.

کورتنی اقرار کرد:

— آره، منم همین طورم. اون قدرهام بی‌کله نیستیم.

مارک ادامه داد:

— موضوع اینه که کاری از دست ما بر نمی‌یاد. به ایلانگ نمی‌ریم چون با این کار فقط جلوی دست و پای بابی رو می‌گیریم و حتی ممکنه خوراک حیوانات بشیم. بابی خیلی هنر کنه بتونه مراقب خودش باشه. دیگه نمی‌تونه نگران ما هم بشه.

کورتنی با حرکت سرش موافقت کرد.

— از طرفی نمی‌تونیم این واقعیت رو نادیده بگیریم که از نظر بابی ما نباید سوار ناودون‌ها بشیم. ممکنه فکرش اشتباه باشه ولی ما که مطمئن نیستیم. کورتنی پرسید:

— پس به نظرت چی کار باید بکنیم؟

— با این که هیچ دلم نمی‌خواد اینو بگم ولی... هیچ کاری. تا زمانی که اتفاق دیگه‌ای پیش نیومده و مسایل روشن‌تر نشده، باید صبر کنیم.

کورتنی با دندان‌های برهم فشرده گفت:

— این شکنجه‌س. می‌دونی چه قدر سخته که آدم بره مدرسه و تکالیفشو بنویسه و امتحان بده و با پدر و مادرش سر و کله بزنه، در حالی دنیا داره رو به نابودی می‌ره؟

مارک جواب داد:

— خب، آره... می‌دونم.

کورتنی لیخن‌دی زد و دوباره راحت نشست و با حالتی خجالت‌زده گفت:

— می‌دونم که می‌دونی، مارک.

مارک دستش را دراز کرد و کاغذهای روزنگاشت را برداشت و لوله کرد و گفت:

— من دیگه باید برم خونه. صبح اینارو می‌برم بانک. شاید بد نباشه بعد از مدرسه دوباره همدیگه رو ببینیم و با هم صحبت بکنیم که ببینیم چی کار می‌شه

مارک حرفش را قطع کرد. رنگ صورتش پرید. کورتنی پرسید:

— چی شده؟

مارک روزنگاشت را انداخت و دستش را بلند کرد. انگشترش دوباره داشت فعال می‌شد. کورتنی پرسید:

— یه روزنگاشت دیگه؟ دوباره؟

— نه — نه بابا!

هر دو متوجه شدند که نگین درشت وسط انگشتر تغییری نکرده است. این بار یکی از علامت‌های دور نگین بود که می‌درخشید. هر یک از آن علامتها، نشانگر یکی از ده قلمروی هالا بودند. علامتی که در آن لحظه می‌درخشید مانند سه خط موجی شکل بود. مارک با حالتی بهت‌زده گفت:

— داریم پیام یکی از دستیارها رو می‌گیریم.

وقتی تام دورنی به آن‌ها گفت که دستیارند، برایشان توضیح داد که دستیارها می‌توانند به وسیله‌ی انگشترهایشان با هم ارتباط برقرار کنند. مارک و کورتنی، پیش از آن، هنگام دریافت پیامی از آوانجلین، دستیار ویلاکس، طرز کار انگشتر را دیده بودند. مارک انگشترش را در آورد و روی میز گذاشت. انگشتر به سرعت بزرگ شد و راه میان قلمروها را باز کرد. صدای نت‌های موسیقی همیشگی را شنیدند و پرتوهای درخشان را دیدند. با این که حادثه‌ی عجیب و سحرآسایی بود، برایشان عادی و آشنا شده بود. در برابر نور شدید، دست‌هایشان را جلوی چشم‌شان گرفتند و بعد از چند ثانیه همه چیز تمام شد. انگشتر به حالت عادی اش برگشته بود. ارسال پیام انجام گرفته بود. روی میز و در کنار انگشتر، کاغذ پوستی لوله شده‌ی دیگری به چشم می‌خورد.

کورتنی آن را واری کرد و گفت:

— شبیه روزنگاشت بایه. ولی مطالبش مختصرتره.

مارک کاغذ را برداشت و وقتی آن را باز کرد متوجه شد که یک کاغذ بیش‌تر نیست. کورتنی مشتاقانه پرسید:

— خب، چی نوشته؟

مارک با حالتی جدی گفت:

— فکر کنم اولین مأموریتمون در مقام دستیار شروع شده.

سپس کاغذ را به دست کورتنی داد و او با صدای بلند شروع به خواندن کرد:
— باید به ناودان بیایید.

کورتنی پرسید:

— همین؟ پیام از طرف کیه؟

مارک کاغذ را از او پس گرفت و دوباره لوله کرد و گفت:

— معلوم نیست. حاضری؟

کورتنی با تعجب پرسید:

— الان می‌خواهی بری؟ تقریباً موقع شامه.

مارک به او طوری نگاه کرد که گویی به او می‌گفت: «شوخی گرفته؟»

کورتنی لبخند زد و متوجه شد که در تعیین اولویت‌هایش اندکی گیج و سردرگم شده است. فوری گفت:

— حرفمو نشنیده بگیر. به پدر و مادرم می‌گم که داریم می‌ریم به کتابخونه. تو هم به مامانت زنگ بزن و همینو بگو.

مارک موافقت کرد و گفت:

— باشه.

هر دو اندکی همان جا نشستند تا واقعیت پیش آمده را در ذهن خود حل‌الحی کنند. سرانجام مارک گفت:

— من، خب راستش من یه ذره نگرانم. اگر دوباره سر و کله‌ی سنت دین پیدا بشه چی؟

کورتنی از جا پرید و گفت:

— اون وقت به حسابش می‌رسیم. مگه این همون چیزی نبود که می‌خواستیم؟

پانزده دقیقه بعد، مارک و کورتنی دوباره به زیرزمین عمارت متروک شروود برگشته بودند. درباره‌ی علت رفتن‌شان به کتابخانه بهانه‌ی قابل قبولی برای پدر و

مادرشان آورده و قول داده بودند که از فروشگاه مک دونالد غذایی برای خود بخرند. هیچ یک از آن دو دوست نداشتند دروغ بگویند اما با خود فکر کردند که چون قصدشان کمک به نجات جهان است، عذرشان موجه خواهد بود.

وقتی در زیرزمین تاریک و خالی پیش می‌رفتند، کورتنی پرسید:

— چه طور شده که از کوییک‌ها خبری نیست؟ البته چه بهتر که نباشند.

مارک جواب داد:

— نمی‌دونم ولی طبق گفته‌های بابی، کوییک‌ها فقط زمانی می‌یان که سنت دین این اطراف باشه.

کورتنی گفت:

— خوبه. نه از کوییک‌ها خبری هست، نه از سنت دین. تا این جای مأموریتمون که عالی بوده.

دو نفری به در چوبی نزدیک شدند که علامت ستاره‌ی حک شده بر آن نشان می‌داد دروازه‌ی ناودان است. شب بود. زیرزمین تاریک بود اما چشم‌شان به قدری به تاریکی عادت کرده بود که بتوانند راهشان را پیدا کنند. مارک که کوله‌پشتی‌اش را با خود آورده بود، آن را درست بیرون در انداخت. با نگاه سریعی به یکدیگر، وارد سرداب گیاهی شدند که تونلی بی پایان در خود داشت. به سوی دهانه‌ی بزرگ ناودان رفتند اما پیش از ورود به داخل آن توقف کردند. هر دو به آن فضای بی‌پایان چشم دوختند.

کورتنی با حالت شیطننت‌آمیزی گفت:

— وسوسه انگیزه، نه؟

مارک با حرکت سرش جواب مثبت داد. زیرچشمی نگاهی به او کرد چون

نگران بود مبدا به داخل تونل ببرد. کورتنی پرسید:

— حالا اونا هر کی که هستند، از کجا می‌فهمند ما این جاییم؟

پاسخ مارک این بود:

— فکر نکنم لازم باشه که بدونند. ناودونا مسافرها رو در زمانی که لازمه به

جای مناسب می‌رسوند. بنابراین اگر کسی بخواد ما رو ببینه، فرقی نمی‌کنه که کی وارد ناودون بشه، زمانی به این جا می‌رسه که ما این جا باشیم.

کورتنی با سردرگمی سرش را تکان داد و گفت:

— من که سر در نمی‌یارم.

مارک در تأیید حرف او گفت:

— می‌دونم، ولی تا حالا همین طوری بوده، درسته؟

پیش از آن که کورتنی بتواند جوابی بدهد نوری در ژرفای تونل پدیدار شد. او گفت:

— فکر کنم حق با تو باشه. بفرمایین...

هر دو، تا جایی که می‌توانستند در سرداب گیاهی عقب رفتند که البته فاصله‌ی چندان زیادی هم نبود. برای آن که قوت قلب بگیرند کنار هم ماندند. هر دو به یک چیز فکر می‌کردند: آخرین باری که چنین اتفاقی افتاد، سنت دین به آن جا آمد. نور داخل تونل نزدیک و نزدیک‌تر شد و فضای نمور و دم‌کرده‌ی سرداب گیاهی را روشن کرد. صدای نت‌های درهم بلندتر شد و دیوارهای سنگی خاکستری تونل به شکل کریستال باشکوهی در آمدند.

مارک با صدایی که به طرز عجیبی مطمئن بود به زمزمه گفت:

— چیزی نیست، به نظرم این همون چیزیه که باید اتفاق بیفته.

لحظه‌ای بعد، نوری درخشید و به همان سرعتی که پدیدار شده بود، از میان رفت و موسیقی را نیز با خود برد. وقتی چشم‌های مارک و کورتنی دوباره به تاریکی فضای سرداب عادت کرد، به داخل ناودان نگاه کردند که ببینند چه کسی آمده است. هر دو از تعجب نفس‌شان را در سینه حبس کردند. سنت دین نبود. بایی هم نبود. هیچ یک از مسافرهایی نبود که دیده یا درباره‌شان خوانده بودند.

یک گربه‌ی جنگلی غول‌بیکر بود.

مارک و کورتنی از هم جدا نشدند. با این که مطالبی درباره‌ی هوشمندی

کلی‌های ایلانگ خوانده بودند، ایستادن در چند قدمی یکی از آن‌ها به شدت تکان دهنده بود. موجود درنده‌ای بود که می‌توانست آن‌ها را دو شقه کند و ببلعد.

گربه‌ی بزرگ روی چهار دست و پا ایستاده بود و به آن‌ها نگاه می‌کرد. رنگ بدنش سفید و خاکستری بود و مثل بدن پلنگ خال داشت. فقط یک چیز به مارک و کورتنی قوت قلب می‌داد که خوراک آن گربه نمی‌شوند و آن این بود که مثل کلی‌هایی که بایی وصفشان کرده بود، تونیکی به تن داشت.

گربه‌ی بزرگ با صدای مردانه‌ی محکمی گفت:

— شما دستیارهای زمین دومید؟

نه مارک می‌توانست چیزی بگوید نه کورتنی. مات و میهوت، با دهان باز ایستاده بودند. گربه با لحن محکم‌تری گفت:

— گفتم شما دستیارید؟

مارک و کورتنی با حرکت سرشان جواب مثبت دادند. گربه گفت:

— خوبه. اسم من سیجنه. مسافر ایلانگم.

کورتنی با تعجب نگاه سریعی به مارک انداخت. مارک با صدای ضعیفی گفت:

— ما — ما پیامی گرفتیم که به این جا بیایم.

سیجن در جوابش گفت:

— بله، پیامی که دستیار من فرستاده بود.

کورتنی با تعجب پرسید:

— دستیارتون ما رو می‌شناسه؟

— دستیارها خیلی چیزهارو می‌دونند.

کورتنی گفت:

— واقعاً؟ ما هم دستیاریم ولی هیچی نمی‌دونیم.

سیجن در ادامه‌ی حرفش گفت:

— من باید پندراگنو ببینم که سرگروه مسافرهاست. اطلاعاتی حیاتی براش

دارم. اون باید بیاد به ایلانگ.

کورتنی گفت:

— فکر کنم اطلاعات دستیار تون آن چنان هم کامل نیست چون بابی اون جاست.

اگر گربه‌ای وجود داشت که بتواند تعجب بکند آن گربه سیجن بود. سرش طوری تکان خورد که انگار سرش گیج رفته بود. سپس روی پاهای عقبی‌اش نشست. کورتنی گفت:

— شما حالتون خوبه؟

مارک گفت:

— انگار حالتون زیاد خوب نیست.

سیجن با صدای ضعیفی گفت:

— پندراگن نمی‌دونه وارد چه معرکه‌ای شده. من باید بیداش کنم.

کورتنی گفت:

— به ما بگین چی شده.

سیجن گفت:

— فکر می‌کنم فهمیده‌م که سنت دین برای نابودی ایلانگ چه نقشه‌ای داره. می‌خواد این قلمرو رو مسموم کنه.

مارک گفت:

— مسموم کنه؟ کل قلمرو رو؟

— من نشونه‌هایی دیدم. تانگ‌ها صدتا صدتا مردن. مطمئنم محصولاتی رو خورده بودن که با این سم مسموم شده بودن. پندراگن باید اینو بدون!

کورتنی پرسید:

— از کجا می‌دونین که سنت دین تانگ‌ها رو مسموم کرده؟

سیجن جواب داد:

— برای این که تا به حال چنین اتفاقی در ایلانگ پیش نیومده بود. مرگ دسته

جمعی؟ طبیعی نیست. فقط می‌تونه کار سنت دین باشه. کسی جز پندراگن این موضوع رو درک نمی‌کنه. باید موضوع رو بهش بگم، قبل از این که —

سیجن جمله‌اش را تمام نکرد. از جایش نیز تکان نخورد. گربه‌ی بزرگ مثل مجسمه بی‌حرکت شد و چشم‌های گربه‌ایش به روبه‌رو خیره ماند. کورتنی پرسید:

— قبل از این که چی بشه؟

جوابی نداد.

مارک پرسید:

— آهای، حالتون خوبه؟

کورتنی با صدای بلند گفت:

— سیجن؟ آهای؟

گربه جوابی نداد. کورتنی یک قدم به مسافر نزدیک‌تر شد. مارک هم پشت سرش جلو رفت. کورتنی با حالتی عصبی به گربه گفت:

— شاید بهتر باشه به ایلانگ برگردین. بابی اون جا داره دنبالتون می‌گرده. اون جا می‌تونین همه چیز رو درباره‌ی این سم بهش بگین.

باز هم سیجن از جایش تکان نخورد. کورتنی دستش را دراز کرد تا او را لمس کند ولی مارک فوری دستش را گرفت و نعره زد:

— بهش دست نزن!

کورتنی پرسید:

— مگه چی می‌شه؟

— نگاه کن.

مارک این را گفت و به دهان سیجن اشاره کرد. رد باریکی از مایعی به رنگ سبز روشن از دهانش سرازیر شده و لابه‌لای موی صورتش رفته بود. مارک با احتیاط کف دستش را جلوی بینی گربه نگه داشت. مدتی همان‌طور ماند و بعد گفت:

— نفس نمی‌کشه.

کورتنی از شدت تعجب، یک قدم عقب رفت و گفت:

— ای وای، امکان نداره!

مارک دستش را جلوی چشم‌های براق گربه حرکت داد. اما نگاهش همچنان ثابت و خیره بود. زل زده بود اما چیزی نمی‌دید.

کورتنی با وحشت نعره زد:

— امکان نداره مرده باشه! تا یه دقیقه پیش که حالش خوب بود. نمی‌شه که آدم بیخودی... بمیره!

البته سیجن پس از مرگش با زمانی که زنده بود تفاوتی نداشت. چیزی عوض نشده بود جز این که جان از بدنش رفته بود. مارک نگاهش را از گریه‌ی بزرگ برداشت و سرش را پایین انداخت و غرق در افکارش شد.

کورتنی او را صدا زد و گفت:

— مارک! حالا باید چی کار کنیم؟ خیلی... خیلی... بد شد!

مارک جواب داد:

— از بد هم بدتره.

— منظور چیه؟

مارک برایش توضیح داد:

— من تمام روز نگاشت‌های بابی رو جویده‌م. هر کدومشو ده دوازده بار خنده‌م. تمامشو از حفظم، همه‌ی وقایعشو، همه‌ی جزئیاتشو.

کورتنی با دلواپسی گفت:

— خب که چی؟

مارک ادامه داد:

— ما در این باره مطالبی خونديم. خوب فکر کن. سیجن یکدفعه مرده بدون هیچ مقدمه‌ای، حالا هم مایع سبزرنگی رو می‌بینم که از گوشه‌ی دهانش سرازیر

شده و —

کورتنی که منظور مارک را فهمیده بود، حرفش را قطع کرد و گفت:

— توی ایلانگ هم سم مرغیاری وجود داره! سمی که قبلاً مشابیهشو نداشته‌ن. محصولاتشونو آلوده و سمی می‌کنه. فکر نمی‌کنی —

مارک با حالتی جدی گفت:

— چرا، همین فکرو می‌کنم. سنت دین گفت دیوار بین قلمروها داره خراب می‌شه.

کورتنی با قاطعیت گفت:

— کلرال.

مارک تکرار کرد:

— آره، کلرال. نمی‌دونم چرا و چه طوری شده ولی سمی که سنت دین سعی داشت با اون کلرالو نابود کنه هنوز وجود داره و از ایلانگ سر در آورده.

کورتنی اضافه کرد:

— یک مسافر هم مرده. نکنه اون تنها کسی بوده که اینو می‌دونسته؟

مارک گفت:

— فقط اون نبود که می‌دونست. ما هم می‌دونیم.

کورتنی که در ظاهر همیشه آرامش آثار پریشانی پدیدار می‌شد، به تندی از او پرسید:

— حالا چی کار کنیم، مارک؟ سنت دین اون سمو از کلرال به ایلانگ برده و ما تنها کسانی هستیم که اینو می‌دونیم.

مارک شروع به قدم زدن کرد. ذهنش مملو از احتمالات گوناگون بود؛ احتمالاتی که هیچ یک چندان خوب نبودند.

با حالتی عصبی و نگران زیر لب گفت:

— این درست نیست. اون نباید چیزها رو از این قلمرو به اون قلمرو ببره.

کورتنی گفت:

— سنت دین خیلی کارها رو نباید بکنه ولی این مانعش نشده. بابی باید از این موضوع با خبر بشه.

مارک با شوق و ذوق گفت:

— من می‌دونم چه طوری باید بهش خبر بدیم. می‌تونیم یادداشتی برای بون بفرستیم که دستیار ایلانگه. دورنی بهمون یاد داد که چه طوری باید این کارو بکنیم!

کورتنی گفت:

— فکر خوبیه ولی حیف که نمی‌شه.

— چرا نمی‌شه؟

— آخه بون دستیار نیست. یعنی فعلاً نیست. فکر می‌کردم تمام جزئیات رو یادته.

— پس یعنی کی اون یادداشتو برامون فرستاده؟

— دستیار سیجن فرستاده. بون که دستیار سیجن نیست.

مارک با شور و شوق گفت:

— باشه، باید سعی خودمونو بکنیم!

کوله‌پشتی‌اش را برداشت که آن را پشت در چوبی انداخته بود و از داخل آن

زمین دوم

(ادامه)

کورتنی دست مارک را گرفت و او را از سرداب گیاهی بیرون کشید و به زیرزمین بزرگ و خالی عمارت شروود برد. همین که از سرداب خارج شدند مارک دستش را کشید و گفت:

— چه ت شده؟

— نمی‌تونستم اون جا بمونم در حالی که یه مرده اون جاست یه... یه...

مارک با بدخلقی گفت:

— کلی. بهش می‌گن کلی. در ضمن اون مسافر ایلانگ بوده.

— حالا هر چی. خیلی... ترسناک بود.

مارک گفت:

— ترسناک مال پنج دقیقه‌ی اولشه.

دفتر یادداشت سیمی و خودکار روان‌نویسش را در آورد. با حالتی عصبی دفتر را ورق زد و از ده دوازده برگگی گذشت که مربوط به یادداشت‌های کلاس‌هایش بودند (او عاشق یادداشت برداشتن بود)، تا این که بالاخره به صفحه‌ی سفیدی رسید. همان طور که می‌نوشت به صدای بلند هم می‌خواند:

«این یادداشت برای پندراکن، سرگروه مسافرهاست. سنت دین سم جهش یافته‌ی کلرال را به ایلانگ برده است. سیجن فوت کرده و در اثر همین سم کشته شده است. جسدش در زمین دوم است. ما چه باید بکنیم؟ مارک و کورتنی.»

مارک پرسید:

— چیز دیگه‌ای به فکرت می‌رسه؟

کورتنی با حرکت سرش جواب منفی داد. مارک کاغذ را از دفتر یادداشت کند و آن را تا کرد. انگشتر مسافری‌اش را در آورد و روی زمین گذاشت. در حالی که نفسش بند آمده بود به کورتنی گفت:

— دورنی گفت تنها کاری که باید بکنیم اینه که اسم دستیاری رو بگیم که یادداشت رو می‌خوایم براش بفرستیم.

سپس یادداشت را بالای انگشتر نگه داشت، صدایش را صاف کرد و گفت:

— بون .

اتفاقی نیفتاد.

مارک با صدای بلندتری گفت:

— بون از قلمروی ایلانگ.

هر دو به انگشتر نگاه کردند. همان جا بی‌حرکت مانده و هیچ تغییری نکرده بود. مارک نعره زد:

— اینو به دست بون برسون! به دستیار ایلانگ!

باز هم اتفاقی نیفتاد.

مارک که آثار ناامیدی در صدایش پدیدار می‌شد، پرسید:

— نکنه چیزی رو فراموش کرده‌م؟

کورتنی جواب داد:

— البته. بون دستیار نیست. بهت که گفته بودم، حواست کجاست؟

مارک با ناامیدی انگشترش را برداشت و دوباره در دستش کرد و گفت:

— پس دیگه نمی‌دونم چی کار باید بکنم.

کورتنی یادداشت را از دست مارک گرفت و خواند و دوباره خواند. فکری داشت در ذهنش شکل می‌گرفت. با ملایمت گفت:

— مارک، قبل از این که بگی دارم اشتباه می‌کنم به حرفهام فکر کن، باشه؟

مارک با حرکت سرش موافقت خود را نشان داد و کورتنی ادامه داد:

— سنت دین می‌گفت که وقتی اولین قلمرو سرنگون بشه، بقیه‌ی قلمروها هم

مثل دومینو پشت سرش سرنگون می‌شن، درسته؟

مارک با او موافقت کرد و گفت:

— درسته، ولی دیگه حالم از شنیدنش به هم می‌خوره.

— با توجه به چیزهایی که دیدیم و چیزهایی که بایی نوشته، پیشگویی

سنت دین داره واقعیت پیدا می‌کنه. ویلاکس نابود شده و حالا داره اتفاق‌های

عجیب و غریبی می‌افته. مثلاً یکیش اون تصاویری که بایی موقع ناودون سواری

دیده، یا مثل سوختن موهای سنت دین. به‌نظر من، اون داره قوی‌تر می‌شه و

معلوم نیست که اگه یه قلمروی دیگه رو به دست بیاره چه اتفاق‌هایی خواهد افتاد.

مارک گفت:

— تا این جا که باهات موافقم.

کورتنی ادامه داد:

— ایلانگ توی دردسر بزرگی افتاده. از قرار معلوم، سنت دین کلی‌ها رو راضی

کرده که کشتار گارها رو شروع کنند.

مارک به میان حرف او پرید و گفت:

— صبر کن. به نظر من سنت دین داره اشتباه می‌کنه. البته که اگر همه‌ی گارها کشته بشن، ایلانگ به کلی درب و داغون می‌شه ولی باید واقع‌بین باشیم. حتی اگر هم شکار گارها رو قانونی اعلام کنند، نمی‌تونند کل جمعیت گارها رو نابود کنند.

کورتنی فوراً حرف او را تأیید کرد و گفت:

— دقیقاً! البته مگر این که چنان سلاح قدرتمندی داشته باشند که بتونند پیش از این که گارها بفهمند چه بلایی داره سرشون می‌یاد، هزاران گارو در یک آن از بین ببرند.

کلمات کورتنی به شدت در ذهن مارک سنگینی می‌کرد. حقیقت تلخ و هولناک کم‌کم داشت روشن و آشکار می‌شد. مارک فریاد زد:

— سم کلرال! سنت دین سم رو به ایلانگ آورده که نسل گارها رو از بین ببره! کورتنی با حرارت گفت:

— از اینم بدتره. فکرشو بکن، کلی‌ها بعد از کشتن گارها می‌خوان چه کار کنند؟ پاسخ این پرسش خیلی به سرعت به ذهن مارک رسید و همچون پتکی بود که به سرش خورد. در حالی که وحشتش لحظه به لحظه بیش‌تر می‌شد، به کورتنی گفت:

— وای خدای بزرگ! می‌خوان اونا رو بخورند! اگر کلی‌ها از وجود این سم خبر نداشته باشند و گارهایی رو بخورند که با این سم کشته شدن —

کورتنی فریاد زد:

— آره دیگه! اون وقت اونا هم مسموم می‌شن! در این صورت کل زنجیره‌ی غذایی‌شون درب و داغون می‌شه و... مارک، سنت دین با این سم راست راستی می‌تونه ایلانگ رو نابود کنه.

مارک که با دلواپسی قدم می‌زد، به او گفت:

— باورم نمی‌شه!

کورتنی همچنان با خونسردی گفت:

— هنوز حرفم تموم نشده.

مارک پرسید:

— چیز دیگه‌ای هم هست؟

— بله که هست.

کورتنی نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

— از این یکی خوشت نمی‌یاد.

— من از هیچ کدومشون خوشم نیومد. حالا چی هست؟

— مارک، ما باید سفر کنیم.

مارک سرجایش می‌خکوب شد. انتظار شنیدن چنین حرفی را نداشت. کورتنی گفت:

— یه چیزی بگو.

مارک فریاد زد:

— حرفشم نزن! این دقیقاً همون کاریه که بابی گفت نباید بکنیم!

کورتنی با او مخالفت کرد و گفت:

— ممکنه بابی اشتباه کرده باشه. توپ توی زمین ماست. بابی می‌دونه که سنت دین می‌خواد گارها رو قتل عام کنه ولی فقط ما می‌دونیم که چه طوری می‌خواد این کارو بکنه. همین الان هم ممکنه شورای کلی‌ها قانون منع کشتار گارها رو لغو کرده باشه —

— منشور چهل و شش.

— حالا هر چی که هست. ما واقعیت رو می‌دونیم. اگه توی روزنگاشت بعدی بابی بخونی که هزاران گار به طور اسرارآمیزی مرده‌ن، چه حالی پیدا می‌کنی؟ من یکی که هیچ دلم نمی‌خواد به بابی بگم ما می‌دونستیم چنین اتفاقی در شرف وقوعه اما برای جلوگیری از وقوعش کاری نکردیم.

مارک قدم زنان در زیرزمین بزرگ جلوتر رفت. تنها صدایی که می‌شنید صدای

قرچ قروچ گام‌هایش بر روی زمین پر از شن زیرزمین بود. مشککش این بود که با تمام حرف‌های کورتنی موافق بود. اما حتی تصور نقض دستورهای اکید بابی هم برایش دشوار بود. تصور سواری با ناودان از آن هم برایش مشکل‌تر بود. البته که در این زمینه خیال‌پردازی‌های فراوانی کرده بود. اما وقتی پای عمل به میان می‌آمد چندان مطمئن نبود که توانایی پیوستن به این مبارزه را داشته باشد. ممکن بود که کورتنی این توانایی را داشته باشد ولی مارک نداشت. مارک از این می‌ترسید که بیش از حد... مارک باشد.

کورتنی با ملایمت گفت:

— آگه تو نمی‌خوای بیای، نیا. ولی من می‌رم.

مارک به سرعت چرخ می‌زد و چشمش به کورتنی افتاد که با عزمی راسخ ایستاده بود. درست در همان لحظه، مارک متوجه شد که کورتنی تصمیم خود را گرفته است. زمان بحث و جدل به پایان رسیده بود. او خیال داشت به داخل ناودان برود و برود.

مارک در تلاش برای سر عقل آوردن او گفت:

— یه — یه لحظه صبر کن. فرض کن منم باهات موافقم. نمی‌گم باهات موافقم ولی فرض کن که باشم. تو رو نمی‌دونم، ولی من هیچ وقت مجبور نشده‌م با کوییک‌ها، تانگ‌ها یا هر موجود خطرناک دیگه‌ای بجنگم که ممکنه توی جنگل‌های ایلانگ باشه. آخه بابا، من از گریه‌ی مامانم هم می‌ترسم! جای زخم چنگولاش حرفمو ثابت می‌کنه. تو درست می‌گی، بابی باید بفهمه اوضاع از چه قراره، ولی ممکنه توی ایلانگ، پیش از این که بتونیم به اون چیزی بگیم، کشته بشیم.

کورتنی لبخند مودبانه‌ای به مارک زد و گفت:

— کی گفت به ایلانگ می‌ریم؟

مارک کنجکاوانه به او نگاه کرد. کورتنی به طور منطقی او را قانع کرده بود که نادیده گرفتن خواسته‌ی بابی و ناودان سواری به قصد کمک‌رسانی

تا چه حد اهمیت دارد که در نهایت بگویند اصلاً پیشنهادش چنین چیزی نبوده است؟

مارک گفت:

— متوجه منظورت نمی‌شم.

کورتنی دفتر یادداشت سیمی و قلم مارک را برداشت و شروع به نوشتن پیام دیگری کرد. همان طور که می‌نوشت آن را خواند:

«این یادداشت از کورتنی چتویند و مارک دایمند، دستیارهای بابی پندراگن از زمین دوم است. ما تصور می‌کنیم که سنت دین سمی را در اختیار دارد که کلرال را در معرض خطر قرار داد و آن را به قلمروی ایلانگ برده است. در حال حاضر، دستیارها می‌توانند با ناودان‌ها سفر کنند. ما داریم می‌آیم که به کمک شما راهی برای متوقف کردن او پیدا کنیم.»

کورتنی کاغذ را کند و تا کرد. مارک که پاک گیج شده بود از او پرسید:

— می‌خوای اینو برای کی بفرستی؟

— برای یه دستیار. فکر کنم اسمش... وو یینزا باشه.

مارک فریاد زد:

— وو یینزا؟ ولی اون که اهل —

کورتنی گفت:

— کاملاً درسته. اون اهل کلراله.

مارک مات و میهوت به کورتنی نگاه کرد.

کورتنی دستش را دراز کرد و گفت:

— انگشتر تو بده.

مارک همین کار را کرد. چنان هاج و واج بود که نتوانست از این کار خودداری

کند. کورتنی انگشتر را گرفت و با ملایمت آن را کف زیرزمین گذاشت. یادداشت را بالای انگشتر نگه داشت و با کلمات شمرده گفت: «وو یتر!ا»

بلافاصله یکی از ده علامتی که هر کدام نشانگر یکی از قلمروها بودند، فعال و روشن شد. خط کج و معوجی بود که به موج دریا شباهت داشت. انگشتر روی زمین لرزید و بزرگ‌تر شد و تونلی را به نمایش گذاشت که به قلمروهای دیگر راه داشت. نور خیره کننده‌ای از انگشتر تابید که انگار نور چراغ جلوی قطاری باری بود که لحظه به لحظه نزدیک‌تر می‌شد. صدای آشنای نت‌های درهم موسیقی بلندتر شد. کورتنی نگاهی به مارک انداخت، چشمکی زد و یادداشت را داخل انگشتر انداخت. کاغذ ناپدید شد و انگشتر به اندازه‌ی عادی‌اش برگشت. کورتنی آن را برداشت و جلوی مارک گرفت و با لبخندی گفت:

— بسته‌ی مخصوص ارسال شد.

مارک انگشتر را گرفت و دوباره آن را در دستش کرد. کورتنی گفت:

— درباره‌ی ایلانگ درست می‌گفتی. احتمال داره که اصلاً تتونیم از درخت ناودون بیرون بریم. اما حتی اگر هم شانس بیاریم و بایی رو پیدا کنیم فقط یک راه برای خنثی کردن اون سم وجود داره... و اون استفاده از پادزهریه که کلرالو نجات داد.

مارک پرسید:

— می‌خواهی پادزهر رو از کلرال به ایلانگ ببری؟

— دقیقاً.

دهان مارک خشک شد. کاری که کورتنی می‌خواست بکند برخلاف تمام چیزهایی بود که درباره‌ی طرز کار قلمروها می‌دانستند. مارک که صدایش به زور شنیده می‌شد به او گفت:

— و — ولی نباید چیزی رو از یه قلمرو به قلمروی دیگه ببریم.

کورتنی مخالفت کرد و گفت:

— سنت دین گفت که قوانین عوض شده‌ن. حتی خودشم داره چیزهایی رو از

قلمرویی به قلمروی دیگه می‌بره. به نظر من هر کار دیگه‌ای بخوایم بکنیم، بدتر از این کاره. اگر هم کاری نکنیم، اون دومین قلمروشو به چنگ می‌یاره.

مارک دچار سرگیجه شده بود. به راستی ناچار بود پاهایش را کمی از هم باز کند تا بتواند تعادلش را حفظ کند. سرش را پایین انداخت و خدا خدا کرد زودتر از خواب بیدار شود و تمام این وقایع کابوسی بیش نباشد. کورتنی گفت:

— امیدوارم تو هم همراهم بیای. ولی اگر هم نیای بهت حق می‌دم.

مارک تته‌پته کنان گفت:

— م — من راست راستی گیج شده‌م، کورتنی. اوضاع خیلی پی — پیچیده شده. می‌دونستی اندی میچل داره تحقیقات علمی می‌کنه، اونم در سطح تحقیقات دانشگاهی؟

قیافه‌ی متعجب کورتنی کمابیش خنده‌دار بود. مارک اگر تا آن حد ناراحت نبود حتماً از دیدن قیافه‌ی او خنده‌اش می‌گرفت.

— میچل؟ اون خنگ بی‌سروپا رو می‌گی؟

پاسخ مارک این بود:

— دیگه کار دنیا هم درست پیش نمی‌ره.

کورتنی با حالتی جدی در تأیید حرف او سر تکان داد و گفت:

— باهات موافقم. هیچ چیز مطابق انتظار منم نیست. از هیچ نظر. ممکنه فکرم احمقانه باشه اما با این که رفتن به کلرال، کار گنده‌ایه، دست کم کاریه که از دستمون بر می‌یاد. من که می‌رم، مارک. تو بامن می‌یای؟

مارک به چشم‌های خاکستری کورتنی خیره شد و در نگاهش عزم و اراده‌ای را دید که اخیراً در او ندیده بود. کورتنی همیشگی برگشته و آماده بود که دست به کار شود.

مارک با صدای لرزانی گفت:

— می‌شه یه چیزی ازت بپرسم؟

— البته.

— می‌شه بگی به پدر و مادرمون چی باید بگیم؟

کورتنی خندید و گفت:

— ما داریم می‌ریم که سوار ناودون بشیم تا به زمان دیگه و قلمروی دیگه‌ای در اون طرف هالا بریم و سعی کنیم بشریت رو از نابودی کامل نجات بدیم. پدر و مادر تو رو نمی‌دونم ولی اگه من به پدر و مادر خودم چنین چیزی رو بگم، منو توی زیرزمین حبس می‌کنند تا گروهی از روان‌پزشک‌ها بیان و مغزو زیرورو کنند... یا همون جا نگه‌م می‌دارن تا چهل سالم بشه، بستگی داره کدومش جواب بده.

مارک با حالتی عصبی نخودی خندید و گفت:

— آره، مامانم امشب به زور اجازه داد که بریم کتابخونه.

هر دو خندیدند اما خنده‌شان حالتی عصبی داشت.

کورتنی گفت:

— حالا هر وقت برگشتیم به فکری براش می‌کنیم.

مارک با تکان سرش موافقت کرد. نمی‌دانست کدام یک ترسناک‌تر است: پریدن به داخل ناودان یا بیان علت ناپدید شدنش برای پدر و مادرش. اوضاع عجب تغییری کرده بود! همین که پایشان را به داخل تونل می‌گذاشتند، دیگر راه برگشتی نداشتند. وقتی به زمین دوم برگشتند، البته اگر برگشتی بود، دیگر ناچار می‌شدند همه چیز را اقرار کنند. مجبور می‌شدند موضوع بابی و دایی پرس را بگویند. ناچار می‌شدند به پلیس اقرار کنند که در زمینه‌ی گم شدن خانواده‌ی پندراگن، واقعیت را مخفی نگه داشته‌اند زیرا می‌ترسیدند با گفتن حقیقت آن‌ها را به تیمارستان بفرستند. البته مارک می‌دانست که پس از بر ملا کردن تمامی حوادثی که پیش آمده بود، در هر حال به تیمارستان منتقل خواهند شد. اقدامی که در پیش رو داشتند به دلایل مختلف ریز و درشت، کار ترسناکی بود اما هر چه بیش‌تر درباره‌ی آن فکر می‌کرد، بیش‌تر به این نتیجه می‌رسید که حق با کورتنی است. چاره‌ی دیگری نداشتند. باید به این سفر تن می‌دادند.

کورتنی به طرف در چوبی سرداب گیاهی رفت. به ستاره‌ای نگاه کرد که بافت چوب را سوزانده بود و نشان می‌داد که آن جا دروازه‌ی ناودان است. دستش را جلو برد و آن را لمس کرد و نرمی بخش سوخته شده را حس کرد. سپس پرسید:

— حاضری؟

مارک نفس عمیقی کشید و به سوی در رفت و گفت:

— اگه می‌خوای منو از این کار منصرف کنی، این آخرین فرصتیه که داری.

کورتنی لبخند زنان در را باز کرد و گفت:

— پیش به سوی کلرال.

— باید بفرستیمش به ایلانگ، چون اهل اون جاست.

کورتی پرسید:

— می‌تونیم این کارو بکنیم؟

مارک شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

— می‌تونیم امتحان کنیم. ولی اولش باید به احترامش یه چیزی بگیم.

کورتی با حرکت سرش موافقت کرد و سرش را پایین انداخت. مارک نیز همین کار را کرد و با حالتی آمیخته به احترام گفت:

— ما چیز زیادی درباره‌ی سیجن نمی‌دونیم. او اهل قلمروی ایلانگ بود و دختری به نام کاشا داشت. مسافری بود که برای محافظت از هالا در برابر سنت دین از دنیا رفت. برای همین، قهرمان بود. چیز دیگه‌ای نمی‌تونیم بگیم جز این که هر کار بتونیم می‌کنیم تا مرگ او بی‌نتیجه نمونه.

هر دو چند لحظه همچنان با سرهای فروانداخته باقی‌ماندند و بعد کورتی گفت:

— عالی بود.

مارک سری تکان داد و گفت:

— صبر کن.

این را گفت و از سرداب گیاهی بیرون دوید و طولی نکشید که با کیسه‌ی پلاستیکی پر از هویجی برگشت که از کوله پشتی‌اش در آورده بود. کورتی با تعجب پرسید:

— می‌خواهی اینا رو بخوری؟

— یه لحظه صبر کن.

مارک این را گفت و یادداشتی را در آورد که برای دستیار ایلانگ نوشته بود. کنار سیجن، روی زمین زانو زد و با احتیاط و دقت، کاغذ را نزدیک دهان گربه‌ی مرده نگه داشت. کورتی با نگرانی پرسید:

— چی کار داری می‌کنی؟

زمین دوم

(ادامه)

جسد بی‌جان سیجن، بی‌حرکت، در دهانه‌ی ناودان افتاده بود و چشم‌های بی‌روحش به روبه‌رو خیره بود اما چیزی نمی‌دید. کورتی وارد سرداب گیاهی شد و جلوی تازه‌ترین قربانی جنگ با سنت دین ایستاد. یادآور تلخی بود که نشان می‌داد هیچ بازی‌یی در کار نیست. خطر جدی بود. مردم جانشان را از دست می‌دادند.

کورتی سکوت را شکست و گفت:

— تا حالا هیچ مرده‌ای رو ندیده بودم.

مارک با ملایمت گفت:

— اون گربه‌ست. اینم به حساب می‌یاد؟

— می‌شه گفت آره. حالا چی کارش کنیم؟

مارک پیشنهاد کرد:

— باید مطمئن بشیم.

مارک این را گفت و با استفاده از کاغذ، اندکی از موهای کنار دهان سیجن را کند و گفت:

— بقایای سم روی موهای کنار دهانش مونده. توی کلرال می‌تونن اونا رو آزمایش کنند که ببینیم واقعاً از همون نوع مسمومیتیه یا نه.

مارک از زمین بلند شد و کاغذ را چندین بار تا کرد که مطمئن شود موها داخل کاغذ محفوظ می‌مانند. سپس هویج‌ها را از داخل کیسه‌ی پلاستیکی بیرون ریخت و کاغذ تا شده را در آن گذاشت و در کیسه را محکم بست. کورتنی گفت:

— فکر هوشمندانه‌ای بود.

— آره، من آدم باهوشی هستم.

کیسه‌ی پلاستیکی را در جیبش گذاشت و گفت:

— البته آدم باهوشی که حسابی ترسیده. حالا چی کار کنیم؟

کورتنی شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

— حالا باید ببینیم این کار می‌کنه یا نه.

بعد به داخل ناودان نگاه کرد و نفس عمیقی کشید و فریاد زد:

— ایلانگ!

ناودان به کار افتاد.

مارک با حیرت و شگفتی گفت:

— وای پسر، نکنه ما رو هم با خودش ببره؟

کورتنی مارک را کشید و از ناودان دور کرد و هر دو کنار هم ایستادند. نور، فضای سرداب گیاهی را پر کرد و صدای دلنشین نت‌های موسیقی به گوش رسید. ناودان لرزش خفیفی کرد. مارک و کورتنی لرزش زمین را حس کردند. درست مثل این بود که زلزله‌ی خفیفی آمده باشد. نگاه سریعی به هم انداختند ولی دیگر به این موضوع فکر نکردند. هر دو منتظر بودند که به درون ناودان کشیده شوند. اما کشیده نشدند. نور خاموش شد و صدای موسیقی نیز رو به خاموشی گذاشت اما آن

دو همچنان در زمین دوم بودند. کورتنی دست مارک را رها کرد و وقتی با دقت به دهانه‌ی ناودان نگاهی انداخت درست زمانی بود که نور در فاصله‌ی دوری از نظر ناپدید می‌شد. جسد سیجن از آن جا رفته بود. مارک گفت:

— خدا نگهدار، سیجن.

هر دو آن جا ایستادند و به درون ناودان خالی خیره ماندند. به مدتی طولانی، هیچ یک از جایشان تکان نخوردند. سرانجام مارک به نرمی گفت:

— کورتنی، من راست راستی می‌ترسم.

کورتنی گفت:

— آره، منم همین‌طور.

هیچ یک حرکتی نکردند.

مارک با حالت حسرت‌باری گفت:

— انگار سال‌ها پیش بود. گاهی اوقات هم به نظرم می‌رسه که همین دیروز بوده.

— چی رو می‌گی؟

— همون شبی که اوسا به اتاق خوابم اومد و انگشتر رو به من داد. گاهی وقت‌ها

یاد اون شب می‌افتم. به دوره‌ی پیش از رفتن بابی. قبل از این که از ماجرای مسافرها و قلمروها و سنت دین باخبر بشیم.

کورتنی نیز اقرار کرد:

— آره، منم همین‌طور. همیشه به شبی فکر می‌کنم که بابی رفت. اون وقت‌ها

زندگیمون با الان زمین تا آسمون فرق داشت.

مارک تکرار کرد:

— آره، زمین تا آسمون فرق داشت.

هر دو چند لحظه ساکت ماندند و بعد مارک گفت:

— تو مطمئنی که داریم کار درستی می‌کنیم؟

— نمی‌دونم، مارک. اگر بگم کاملاً مطمئنم، بهت دروغ گفته‌م. اما با توجه به

تمام چیزهایی که می‌دونیم، فکر نمی‌کنم چاره‌ی دیگه‌ای داشته باشیم.

مارک متفکرانه سر تکان داد و گفت:

— می‌دونی من چه فکری می‌کنم؟

— چه فکری می‌کنی؟

مارک صاف ایستاد، مستقیم به چشم‌های کورتنی نگاه کرد و با تمام اطمینانی

که در خود سراغ داشت به او گفت:

— فکر می‌کنم الان نباید این‌جا باشیم.

کورتنی به پهنای صورتش خندید و گفت:

— پس خودت بگو.

مارک دایمند برای ماجراجویی آماده بود و در آستانه‌ی ورود به آن قرار داشت.

او و کورتنی بعد از آن که مدت‌ها از جایگاه مطمئن و امن تماشاگران، بایی را

مشاهده کرده بودند اکنون خود در آستانه‌ی ورود به میدان قرار داشتند. مارک به

داخل ناودان نگاه کرد و نفس عمیقی کشید و با صدای بلند و محکمی گفت:

— کلرال.

ناودان جان گرفت. دیوارها شروع به قیژقیز کردند. وقتی زمین مانند مار خواب

آلودهای زیر پایشان در حرکت و پیچ و تاب بود، تکان‌هایش را حس می‌کردند.

مارک با حالتی عصبی گفت:

— هیچ وقت تکون‌هاشو حس نکرده بودم.

کورتنی در جوابش گفت:

— فکر نکنم تا حالا این جواری تکون خورده باشه.

نور در فاصله‌ای دور دست پیدا شد. از دور می‌آمد تا آن‌ها را از زمین بلند کند و

به سفری ببرد که مدت‌ها انتظارش را کشیده بودند. ابتدا صدای ضعیف نت‌های

درهم موسیقی به گوش رسید و بعد هر چه نزدیک‌تر آمد، صدایش نیز بلندتر و

یکنواخت‌تر شد. مارک دست کورتنی را گرفت. هر دو در برابر حسی غریزی

مقاومت می‌کردند که آن‌ها را به عقب نشینی وامی‌داشت. اگر هر زمان دیگری در

گذشته بود، عقب نشینی می‌کردند. اما آن روز، نه. آن روز وظیفه داشتند که محکم

زمین دوم ۱۵۵

سرجایشان بمانند تا ناودان آن‌ها را با خود ببرد. دیوارهای سنگی خاکستری را

می‌دیدند که ذوب می‌شدند و شکل کریستالی به خود می‌گرفتند. به زودی تمام

تونل شفاف می‌شد و راه می‌افتادند.

شترق!

مارک و کورتنی عقب پریدند چرا که قطعه سنگی به بزرگی توپ بستکتبال از

سقف تونل در بالای سرشان کنده شد و جلوی پایشان افتاد. سنگ سنگینی بود و

چیزی نمانده بود روی سرشان بیفتد. کورتنی گفت:

— این نمی‌تونه معنی خوبی داشته باشه.

مارک با حالتی عصبی گفت:

— یه جای کار ایراد داره.

شترق!

قطعه‌ی دیگری از ناودان ترک خورد و از دیوار جدا شد و غلتید و از کنارشان

گذشت. کورتنی گفت:

— شاید بهتر باشه از تونل بیریم بیرون.

ولی دیگر دیر شده بود. هر دو در یک زمان کشش تونل را حس کردند. نیروی

قدرتمند ناودان به نرمی آن‌ها را به درون خود می‌کشید. دیگر اگر هم می‌خواستند،

نمی‌توانستند پا پس بکشند. پرتو نورانی بر صورتشان افتاد و صدای دلنشین

نت‌های موسیقی در اطرافشان پیچید. دیوارها به طور کامل به حالت کریستالی در

آمدند و...

کورتنی فریاد زد:

— داریم می‌ریم!

مارک نعره زد:

— یوهو!

لحظه‌ای بعد، هر دو در بستری از نور از زمین بلند شدند و با سرعت در تونل

پیش رفتند.

مارک با شور و شوق گفت:

— باورم نمی‌شه.

به کورتنی نگاه کرد که با چشم‌های گرد شده، کنارش شناور بود و همه‌ی جزییات را با دقت به ذهنش می‌سپرد. کورتنی به فضای پر ستاره اشاره کرد و با شور و حرارت گفت:

— اون جا رو!

چشمشان به چیزی افتاد که مثل ماهی غول پیکری بود که شناکان به دیوار کریستالی تونل نزدیک شد و در امتداد آن‌ها حرکت کرد. به بزرگی یک خانه بود و بدن نیمه شفاف داشت که از ورای آن می‌توانستند ستاره‌های پشتش را ببینند. مارک با ابراز احساسات گفت:

— یکی از همون تصویرهاییه که بابی درباره‌شون نوشته بود.

ماهی عظیم با سرعت از آن‌ها دور شد و شناکان به سوی ستاره‌ها رفت. مارک با اشاره به سمت دیگر ناودان پرسید:

— اون دیگه چیه؟

شیء هرمی شکل عظیمی بود که در فضا با سرعت به دور خود می‌چرخید. این یکی هم نیمه شفاف بود طوری که ستاره‌های پشت آن را می‌شد دید. کورتنی گفت:

— شاید یه هرم نورزندگی باشه.

مارک پرسید:

— این چه معنایی داره؟

کورتنی خندید و گفت:

— نکنه شوخیت گرفته؟ اصلاً کجای این ماجرا معنی داشته؟

آن‌گاه دست مارک را رها کرد و مثل فضانوردانی که در فضا به دور از جاذبه، معلق می‌زنند شروع به پشتک زدن کرد و گفت:

— راحت باش و از شرایط لذت ببر.

کلرال

ناودان سواری از هر نظر مطابق انتظارشان و حتی بهتر از آن بود. اکنون وقت آن رسیده بود که همه‌ی آنچه را بابی برایشان توصیف کرده بود، از نزدیک تجربه کنند. حس شناوری بر روی هوای گرم، پیچ و تاب‌هایی که هیچ واهمه‌ای از برخورد با دیوارهای کریستالی به همراه نداشت، فضای پر ستاره‌ی گسترده‌ی پیرامونشان، نت‌های موسیقی که به سرعت پشت سر می‌گذاشتند. همه و همه درست همان طوری بودند که بابی برایشان تعریف کرده بود. مارک و کورتنی در طول پروازشان دست یکدیگر را گرفته بودند. ابتدا از ترس، محکم، دست هم را می‌فشردند اما پس از چند ثانیه، توانستند آرامش خود را به دست آورند و از سواری لذت ببرند.

مارک هم خندید و سعی کرد پشتک بزند. اما نتوانست درست این کار را بکند در نتیجه مارک در حالت وارونه و کورتنی در حالی که سرش بالا بود، به صورت شناور، در مسیر تونل در حرکت بودند. به هم نگاهی کردند و از ته دل خندیدند. لحظه‌ای بعد، هر دو صدایی را از دور شنیدند. صدای نت‌های موسیقی شدت گرفت و صدای جدید نیز بلندتر شد که چیزی شبیه به...

— صدای آبه!

مارک این را گفت و تقلا کرد که برگردد تا سرش بار دیگر بالا قرار گیرد و در همان حال گفت:

— یادم رفته بود! ناودون کلرال در انتها به —

اما نتوانست جمله‌اش را تمام کند چون با سرعت به بیرون تونل پرتاب شدند و شش متر در هوا جلو رفتند. دوباره وارد فضایی شده بودند که جاذبه داشت و هر دو به سوی آبگیر پر آبی سقوط کردند. از آن جا که سر کورتنی بالا بود، توانست پاهایش را جفت کند و بینی‌اش را بگیرد. اما مارک در حالی از تونل بیرون آمد که سرش پایین بود. دست‌هایش را تندتند در هوا تکان داد و سعی کرد دوباره به حالت ایستاده در بیاید، ولی دیگر دیر شده بود. کورتنی کمابیش به صورت عمودی، یکراست به سمت آب می‌رفت. مارک با تمام تلاش و تقلائی که کرد با شکم در آب افتاد و صدایی مانند شلیک توپ در فضا پیچید. کورتنی زودتر سرش را از آب بیرون آورد و دنبال مارک گشت.

— مارک؟ مارک!

لحظه‌ای بعد، مارک نیز در حالی به سطح آب آمد که موهای بلند تیره‌اش جلوی چشم‌هایش را گرفته بود. لحظه‌ای همان‌جا شناور ماند و باعث شد کورتنی تصور کند او آسیب دیده است. اما بعد «آخ» جانانه‌ای گفت.

کورتنی خندید. مارک نیز خندید. هر دو شناکان به سوی کناره‌ی آبگیر رفتند و خود را بالا کشیدند و از آب خارج شدند و روی لبه‌ی سنگی کنار آبگیر نشستند تا نگاهی به پیرامونشان بیندازند. همه چیز درست همان طوری بود که بابی تعریف

کرده بود. در فضای سنگی غارمانندی بودند که بر دیواره‌هایش پیچک‌هایی روییده بود که همگی غرق در گل‌های رنگارنگ بودند.

مارک با شوق و ذوق گفت:

— بالاخره اومدیم این‌جا! باورم نمی‌شه.

کمی به جلو خم شد و از شاخه‌ای گیاه خیارمانندی چید که به رنگ سبز تیره بود و گفت:

— بر طبق نوشته‌های بابی اینا باید خوشمزه باشند.

در همان حال، میوه را از وسط دو نیمه کرد. مثل هندوانه‌ی استوانه‌ای شکل باریکی بود که وسطش به رنگ قرمز روشن باشد. مارک با ولع به آن گازی زد و آب‌میوه از چانه‌اش سرازیر شد. کورتنی پرسید:

— چه طوره؟

مارک لب‌خندی زد و گفت:

— شیرین و ترد و خوشمزه‌س. بابی با تعریفش حق مطلب رو بیان نکرده بود. مارک نیمه‌ی دیگر میوه را به دست کورتنی داد. آن دو مدتی غرق در لذت خوردن میوه‌ی عجیبی شدند که فقط در این قلمرو یافت می‌شد. وقتی سرگرم خوردن بودند، با حیرت و شگفتی به فضای غار مانند نگاه می‌کردند. کورتنی گفت:

— این‌جا کلراله. باورم نمی‌شه.

مارک افزود:

— مثل اینه که وارد دنیای درون یه کتاب شده باشیم.

پاهای آویخته‌شان در آب گرم آبگیر بود که حکم فرش قرمزی را داشت که به آن‌ها خوشامد می‌گفت.

کورتنی گفت:

— امیدوارم ووینزا پیغامونو گرفته باشه. اگر نگرفته باشه، از این جلوتر نمی‌تونیم بریم.

هر دو می‌دانستند که برای خروج از آن فضای غار مانند به حباب هوایی و

کمر بند شنا نیاز دارند زیرا در مکانی بودند که خیلی پایین‌تر از سطح آب‌های کلرال قرار داشت. امکان نداشت بتوانند در طول مسیر خروج از آن‌جا نفس‌شان را نگه دارند. حتی اگر هم می‌توانستند، از وسط اقیانوس سر در می‌آوردند و امکان داشت به کوسه‌های کویبگ بربخورند. حق با کورتنی بود، اگر او و یزنا پیغامشان را نگرفته بود در مأموریتشان به کلرال نمی‌توانستند از دروازه‌ی ناودان فراتر بروند. کورتنی گفت:

— فکر کنم پیغامونو گرفته.

مارک پرسید:

— از کجا می‌دونی؟

کورتنی با دقت و احتیاط، لبه‌ی آبگیر را دور زد تا به انبوهی از پیچک‌ها رسید. آن‌ها را کشید و چه دید؟

— لباس! لباس‌های کلرال!

مارک با شور و هیجان این را گفت. کورتنی بالاپوش آبی روشنی برداشت که جنس آن ظاهراً از ماده‌ی سبک لاستیک مانند و مرغوبی مشابه جنس بارانی بود. سپس گفت:

— منتظر مون بوده‌ن.

مارک با شوق و ذوق گفت:

— چه عالی! فکر کنم فقط باید منتظر بمونیم که —

مارک جمله‌اش را تمام نکرد. کورتنی پرسید:

— چی شده؟

مارک دستش را نشان داد. نگین خاکستری وسط انگشترش شروع به درخشیدن کرده بود. او گفت:

— نامه داریم.

سپس انگشترش را درآورد و روی زمین صخره‌ای گذاشت. کورتنی هم فوری، جست و خیزکنان لبه‌ی آبگیر را دور زد تا به او بپیوندد. نور نگین انگشتر با شدت

تایید و فضای غار مانند پر از گل را غرق در نور کرد، درست مثل این بود که وسط درخت کریسمس غول‌پیکری ایستاده باشند. انگشتر بزرگ شد و صدای نت‌های موسیقی در فضا پیچید. مثل همیشه کل این ماجرا چند ثانیه بیش‌تر طول نکشید. وقتی همه‌چیز تمام شد، مارک و کورتنی به انگشتری نگاه می‌کردند که به حالت عادی برگشته بود و روزنگاشت بعدی بابی کنارش قرار داشت.

حواس‌شان چنان روی این اتفاق متمرکز شده بود که متوجه نشدند سایه‌ی تیره‌ای از زیر آب به سویشان می‌آید. سایه به وسط آبگیر رسید و بی‌سروصدا در پشت سرشان به سطح آب آمد.

مارک کاغذپوستی لوله شده را برداشت و گفت:

— حداقل در مدتی که منتظریم بلکه یکی بیاد دنبالمون، بیکار نمی‌مونیم.

درست در همان زمان، سایه شروع به صحبت کرد و گفت:

— لازم نیست منتظر بمونین.

مارک و کورتنی با تعجب از جا پریدند. به تندی چرخ‌های زدن و به سمت صدا برگشتند و چه دیدند؟

وسط آبگیر مردی در حال پا دوچرخه زدن بود که حباب هوایی شفاف‌ی برسر داشت که کاملاً به شکل سرش در آمده بود. همین که آن را از سرش برداشت به شکل گرد عادی‌اش در آمد. حالا که حباب را برداشته بود، مارک و کورتنی موهای سیاه بلندش را دیدند که کمابیش به شانه‌اش می‌رسید. چشم‌هایش بادامی شکل بود و لبخند زیبایش به فضای غار حال و هوای دیگری می‌داد.

او گفت:

— شما باید مارک و کورتنی باشید. از قرار معلوم وسط به دل جنبونک افتادین.

مارک تته‌پته‌کنان گفت:

— تو — تو —

مرد خندید و گفت:

— آره، خودمم. چه کس دیگه‌ای می‌تونم باشم؟

کورتنی گفت:

— اسپیدری؟

مسافر با شور و هیجان گفت:

— جانمی‌جان، به کلرال خوش اومدین.

کلرال

(ادامه)

مارک و کورتنی فکر می‌کردند دارند خواب می‌بینند. آن‌ها ضمن خواندن روزنگاشت‌های بایی، شگفتی‌های کلرال را تجربه کرده بودند ولی در آن لحظه همه‌چیز را به چشم خودشان می‌دیدند. بدون واسطه و از نزدیک. همه‌چیز با تصوراتشان مطابقت داشت. وو اسپیدر که داشت خودش را از درون آب بیرون می‌کشید، در همان حال گفت:

— رفقا، ملاقات با شما باعث افتخارمه.

حباب هوایی‌اش را لب آبگیر گذاشت و با قد صد و هشتاد سانتی‌متری‌اش صاف ایستاد. مارک و کورتنی متوجه شدند که او اونیفرم مشکی پرکلاغی آب‌نوردی بی‌آستینش را به تن دارد. دستش را به طرف مارک دراز کرد و گفت:

— هردوتون همون شکلی هستید که پندراگن گفته بود.

— نه، به نظر من که عالیه. می‌شه اسپیگرز هم بخوریم؟

کورتنی با حالت سرزنش آمیزی گفت:

— مارک! نمی‌تونی مثل آدمیزاد رفتار کنی؟

اسپیدر صمیمانه خندید و گفت:

— اشکالی نداره. حتماً خیلی براتون عجیبه که توی قلمرویی شلپ شلپ از

این‌ور به اون‌ور برید که قبلاً فقط درباره‌ش خنده بودید.

کورتنی اقرار کرد:

— آره، واقعاً عجیبه.

اسپیدر چشمکی زد و گفت:

— سعی می‌کنم کاری کنم که همه جوهره راحت باشین، خوبه؟

مارک در جوابش گفت:

— خوبه!

اولین قدم این بود که مارک و کورتنی لباس‌های کلرالی بپوشند. هر دو از کپهی

لباس‌ها، لباس شنای چسبان دوتکه‌ای آبی روشنی را برگزیدند که با هم تناسب

داشتند. هر کدام یک جفت کفش غواصی نرم و لطیف هم برداشتند.

کورتنی وقتی لباس‌های زمین دومی خیس آبش را در می‌آورد، به شوخی به

اسپیدر گفت:

— یه وقت دید نرنی!

اسپیدر نیز در جوابش به شوخی گفت:

— چنین جسارتی نمی‌کنم.

وقتی مارک و کورتنی لباسشان را عوض می‌کردند، اسپیدر روزنگاشت جدید

بابی را برداشت و آن را در کیسه‌ی ضدآبی گذاشت و به کمربندش وصل کرد.

مارک او را در این حال دید و گفت:

— اینم بگذار توی کیسه.

آن‌گاه کیسه‌ی پلاستیکی حاوی موی سیجن را به دستش داد. اسپیدر سؤالی

مارک، با دهان باز، طوری به اسپیدر نگاه می‌کرد که گویی شخصیت مشهوری

را می‌نگریست و در همان حال با او دست داد. اسپیدر چشمکی زد که به او قوت

قلب بدهد و بعد با کورتنی دست داد و گفت:

— به این می‌گن دست دادن جانانه. پندراگن می‌گفت خیلی آتشیاره‌ای،

کورتنی.

کورتنی مستقیم به چشم‌های اسپیدر نگاه کرد و با لبخندی حاکی از اطمینان

گفت:

— دروغ نگفته.

اسپیدر در جوابش خنده‌ی جانانه‌ای کرد و گفت:

— این حرفت یادم می‌مونه.

مارک پرسید:

— وو یئزا پیغامونو گرفت؟

اسپیدر پاسخ داد:

— معلومه که گرفت. ولی راستش مطالبش زیاد خوشحالم نکرد.

مارک بلافاصله گفت:

— در دسر بزرگی پیش اومده، اسپیدر، سنت دین یه جوهری سم کلرال رو به

دست آورده و —

مسافر گفت:

— آسیاب به نوبت، مارک. بگذار اول بریم خونه و نگاهی به روزنگاشت جدید

بندازیم.

مارک با حیرت گفت:

— جدی گفتی؟ بریم خونه؟ منظورت گرایونه؟

اسپیدر گفت:

— اشکالی نداره؟

مارک با شوق و ذوق گفت:

نکرد و کیسه را گرفت و داخل کیسه‌ی ضدآب جا داد. سپس از کنار کپه‌ی لباس‌ها دو حباب هوایی برداشت. حباب‌های گرد و شفاف به اندازه‌ی توپ بسکتبال بودند و بالای هر کدام، وسیله‌ی نقره‌ای رنگی شبیه به سازدهنی وجود داشت که آب را به اکسیژن تبدیل می‌کرد. اسپیدر پرسید:

— پندراگن طرز کار اینارو براتون توضیح داده؟

مارک جواب داد:

— البته. اونا شکل سرمونو به خودشون می‌گیرند و باعث می‌شن بتونیم زیرآب نفس بکشیم و حرف بزنینم.

اسپیدر گفت:

— درسته.

کورتنی گفت:

— کمریند هم لازم داریم، نه؟ که حالت شناوری مونو حفظ کنه، درسته؟

اسپیدر گفت:

— کاملاً درسته. شما دوتا خوب می‌دونین چی کار باید بکنین.

کورتنی گفت:

— سعی خودمونو می‌کنیم.

مارک نگاه سریعی به کورتنی انداخت. تازه متوجه شده بود که کورتنی برای اسپیدر دلبری می‌کند و اسپیدر هم نازش را می‌خرد. امیدوار بود کارشان به جاهای باریک نکشد.

اسپیدر با اشاره به وسیله‌ای که در سطح آبگیر شناور بود، به آن‌ها گفت:

— من فقط یه سورتمه‌ی آبی دارم.

وسيله‌ای که به آن اشاره داشت به رنگ ارغوانی روشن و کمابیش مانند توپ فوتبال بود و دستگیره داشت. مارک و کورتنی براساس آنچه در روزنگاشت بابی خوانده بودند، می‌دانستند که اسپیدر از آن وسیله برای حرکت سریع در زیرآب استفاده می‌کند.

مارک که به راستی دوست داشت خودش به تنهایی آن وسیله را به کار ببرد، با ناامیدی گفت:

— همه‌ش یکی داری؟

— نگران نباش. قدرتش به قدری هست که بتونه هر سه تامونو ببره.

کورتنی پرسید:

— کوسه‌های کویگ‌رو چی کار کنیم؟

مسافر پاسخ داد:

— بعد از الم‌شنگه‌ای که با سنت دین داشتیم حتی یه دونه کوسه‌ی کویگی ندیده‌م، از قرار معلوم مدت‌هاست که از این‌جا رفته‌ن.

مارک و کورتنی آماده بودند. لباس شنای آستین دارشان شلوار بلندی داشت و کاملاً قالب تشنان بود. مارک به کورتنی نگاهی انداخت و متوجه شد که لباس چسبان کلرالی خیلی به او می‌آید. نمی‌دانست که آیا اسپیدر هم به این موضوع توجه کرده است یا نه.

اسپیدر پرسید:

— شما دو تا که با شنا زیرآب مشکلی ندارین؟

کورتنی به تندی گفت:

— من که مشکلی ندارم.

مارک به دروغ گفت:

— منم مشکلی ندارم.

درواقع، شنای مارک افتضاح بود. اما اوبه‌این واقعیت تکیه‌داشت که استفاده از حباب هوایی به همان سادگی باشد که بابی گفته بود. اجازه نمی‌داد که ترس غیرمنطقی احمقانه‌اش از مرگی دردناک در اثر غرق شدن، او را از دیدن کلرال باز دارد.

اسپیدر گفت:

— باشه! پس وسایلتونو بردارید.

مارک و کورتنی حباب‌های هوایی گرد را برداشتند و مثل کلاه ایمنی روی

سرشان گذاشتند. بلافاصله حباب‌های شفاف، کوچک و کوچک‌تر شدند تا کاملاً به سرشان چسبیدند. با این که مارک می‌دانست چه اتفاقی قرار است بیفتد، از حس جدیدی که پیدا کرده بود حسابی جا خورد. یک قدم عقب رفت، پایش لغزید و با نشیمنگاه به زمین افتاد.

اسپیدر در حالی که به او کمک می‌کرد تا از زمین بلند شود به او گفت:

— یواش، رفیق! حالت خوبه؟

مارک با شرمندگی گفت:

— آره، همه‌چیز... معرکه‌س.

کورتنی برای این که مارک از کلمه‌ی «معرکه» استفاده کرده بود برایش پشت چشمی نازک کرد. هر دو می‌دانستند که اسپیدر همیشه این کلمه را به کار می‌برد.

اسپیدر گفت:

— کاری که باید بکنیم اینه که اول کمی توی آب پایین می‌ریم تا به شرایط زیر آب عادت کنی. همین که احساس راحتی کردی، کمر بند منو می‌گیری و محکم نگه می‌داری تا من شما رو به سطح آب برسونم. فهمیدین؟

مارک با خوشحالی گفت:

— جانمی‌جان!

کورتنی به زور جلوی خود را گرفت تا دوباره پشت چشم نازک نکند.

اسپیدر خندید و یکی از آن لبخندهای دلنشینی را تحویل‌شان داد و گفت:

— جانمی‌جان! بیاین بریم.

اول اسپیدر در آب پرید و پشت سرش کورتنی رفت. مارک کم‌کم وارد آب شد. مارک و کورتنی سفت شدن کمر بند به دور کمرشان را حس کردند که بدین ترتیب آن‌ها را به حالت شناور نگه می‌داشت. لازم نبود دست و پا بزنند تا در سطح آب بمانند.

اسپیدر آن‌ها را راهنمایی کرد و گفت:

— باید بریم زیر آب.

و با یک حرکت سریع دستش به زیر آب فرو رفت. مارک صدا زد:

— کورتنی؟

— چیه؟

— باورت می‌شه؟

— راستشو بخوای، نه.

مارک اضافه کرد:

— شرمندهام که اینو می‌گم ولی خیلی باحاله.

کورتنی در جوابش گفت:

— برای چی شرمندهای، به نظرم منم خیلی باحاله. حالا خیلی مونده تا اوضاع از باحالی در بیاد.

— آره، فکر کنم حق با تو باشه.

کورتنی با حالت شیطننت‌آمیزی افزود:

— جانمی‌جان، آقای غیر آدمیزاد.

مارک خندید و هر دو به زیر سطح آب رفتند. اسپیدر در فاصله‌ای حدود چهار پنج متر پایین‌تر از سطح آب، روی ماسه‌های کف آبگیر، منتظرشان بود. مارک و کورتنی در آب فرو رفتند تا به کف آبگیر رسیدند و روی زانوهایشان نشستند. اسپیدر پرسید:

— همه‌چیز معرکه‌ست؟

کورتنی و مارک، هر دو متعجب شدند که صدای اسپیدر را در زیر آب به وضوح می‌شنوند. بابتی در روزنگاشتش همه‌ی این چیزها را توضیح داده بود اما وقتی در زیر آب، به گوش خودشان صدایش را شنیدند، باز هم برایشان عجیب بود. مارک دستش را با علامت پیروزی بلند کرد اما اسپیدر گفت:

— می‌تونی حرف بزنی، مارک.

مارک گفت:

— آره، درسته. من که حالم خوبه.

اما حقیقت این بود که از بس مارک عصبی شده بود نمی‌توانست نفس عمیق بکشد. اسپیدر گفت:

— کورتنی، تو چه طوری؟

کورتنی نیز به سختی نفس می‌کشید و در همان حال گفت:

— خیلی عجیب و ترسناکه.

اسپیدر با خونسردی گفت:

— راحت باشین، به طور طبیعی نفس بکشین. قول می‌دم بهش عادت می‌کنین.

چند دقیقه‌ای به همان صورت روی ماسه‌ها دو زانو نشتند تا به حالت بی‌وزنی در آب گرم و نفس کشیدن با حباب هوایی عادت کنند. حق با اسپیدر بود. خیلی زود آرامش خود را به دست آوردند. اسپیدر به آن‌ها گفت که چه طور باید کمر بندش را بگیرند. همین که کمر بندش را محکم گرفتند، سورتهمی آبی‌اش را با دو دست گرفت و آن را در مقابلش نگه داشت و موتورش را روشن کرد. سورتهمی آبی با صدای ویژویژ خفیفی در آب به حرکت درآمد و آن سه نفر را با خود برد. با این که مارک و کورتنی نمی‌توانستند باور کنند، به سوی گرالیون می‌رفتند. چند دقیقه با سرعت در زیر سقف صخره‌ای کوتاه پیش رفتند تا سرانجام اسپیدر اعلام کرد:

— داریم به آب‌های آزاد می‌رسیم!

وقتی جلو را نگاه کردند چشمشان به باریکه‌ی نوری افتاد که در انتهای سقفی قرار داشت که در زیرش حرکت می‌کردند. لحظه‌ای بعد، با سرعت وارد آب‌های آزاد شدند. مارک و کورتنی با حیرت و شگفتی به صخره‌ی مرجانی باشکوهی نگاه کردند که درست در آن سوی سکوی صخره‌ای قرار داشت. دسته‌هایی از ماهی‌های رنگارنگ به آرامی از مقابل‌شان شنا کردند و گذشتند. جنگلی از جلبک‌های سرخ دریایی را دیدند که با جریان آب پیچ و تاب می‌خوردند و سازند

زیبای مرجانی را دیدند که با وجود آن، صخره‌ی آبی همچون باغی آراسته به تندیس‌های دریایی به نظر می‌رسید.

مارک به کورتنی و کورتنی به مارک نگاه کرد. هر دو لبخند زدند.

اسپیدر آن‌ها را به سطح آب برد. وقتی سرشان از آب بیرون آمد، چشم مارک به چیزی افتاد که باعث شد به صدای بلند بخندد. فریاد زنان گفت:

— این آب شکافه!

آب شکاف اسپیدر روی سطح آرام اقیانوس شناور بود. از نظر مارک به سورتهمی موتورداري شباهت داشت که بازوهای محافظی برای حفظ تعادلش داشته باشد. رویه‌ی صاف و مسطح آن در دو طرف، با سطح آب فاصله‌ی چندانی نداشت و برای همین به راحتی توانستند خود را از آن بالا بکشند و سوار شوند. اسپیدر گفت:

— حباب‌هاتونو در بیارین.

سپس دریچه‌ای در کف آب شکاف را باز کرد که به بخش انبار ماندی در زیر آب شکاف باز می‌شد. حباب‌های هوایی را همراه با کیسه‌ی ضدآب حاوی روزنگاشت بابی، در آن قسمت گذاشت. آن‌گاه پرسید:

— همه چیز معرکه‌ست؟

مارک با خوشحالی جواب داد:

— از این معرکه‌تر نمی‌شه. معرکه‌ترتر یا معرکه‌ترین، حالا هر چی.

کورتنی پرسید:

— می‌شه من آب شکافو برونم؟

مارک باور نمی‌کرد که او تا این حد گستاخ باشد. اما بعد متوجه شد که او فقط کورتنی است و کورتنی غیر از این نمی‌تواند باشد.

اسپیدر در جوابش گفت:

— البته که می‌شه. بیا این جلو.

سیستم کنترل آب‌شکاف مثل فرمان موتور سیکلت بود و باید پشت آن

می‌ایستادند. کورتنی با اعتماد به نفس کامل، مثل آب نوردی ورزیده فرمان را گرفت. اسپیدر پشت سرش ایستاد و به او نشان داد که چه طور باید گاز بدهد و چه طور فرمان را کنترل کند. سپس پرسید:

— آسونه؟

کورتنی جواب داد:

— آسونه. دیگه حرف زدن کافیه. بیاین راه بیفتیم!

مارک برای ایمنی بیش‌تر، کنار آب شکاف را گرفت. به رانندگی اسپیدر اطمینان داشت. اما چندان مطمئن نبود که رانندگی کورتنی خوب باشد. اسپیدر کلیدی اهرمی را زد و آب شکاف روشن شد. بازوهای محافظ آهسته شروع به پایین رفتن کردند و در آب فرو رفتند. همین که بازوها در آب قرار گرفتند، اسپیدر گفت:

— آب شکافم متعلق به خودته.

کورتنی معطل نشد. نعره‌زنان گفت: «یوهو!» و شروع به گاز دادن کرد. آب شکاف با چنان سرعتی شروع به حرکت کرد و سرعت گرفت که مارک با این که خود را محکم نگه داشته بود، کف آب شکاف افتاد. اسپیدر به کورتنی اشاره کرد که به سمت راست برود و با سرعت بر روی امواج ملایم اقیانوس پیش رفتند.

کورتنی با خوشحالی فریاد زد:

— چه خوب راه می‌ره!

اسپیدر در بیش‌تر مسیرشان پاهایش را دراز کرده و راحت کنار مارک نشسته بود و از سواری لذت می‌برد. اما مارک چندان راحت و آسوده نبود. برای اطمینان بیش‌تر، محکم کنار آب شکاف را نگه داشته بود. هر دو کورتنی را نگاه می‌کردند که پشت فرمان کنترل ایستاده و موهای بلند قهوه‌ای رنگش در اثر وزش باد، عقب رفته بود و به پهنای صورتش می‌خندید. مارک با خود فکر کرد مدت‌هاست که کورتنی را به این خوشحالی ندیده است. می‌دانست که مأموریت‌شان این نیست که خوش‌گذرانی کنند اما فعلاً اعتراضی نمی‌کرد.

طولی نکشید که به سکوی شناور پهناوری رسیدند که همان زیستگاه کشاورزی گرالیون بود. همان جایی بود که اسپیدر به همراه گروهی از آب‌نوردها در آن سرگرم کار و فعالیت بود تا این شهر شناور به نرمی به حرکتش ادامه بدهد. اسپیدر آب‌شکاف را به لنگرگاه برد و آن‌ها را به اسکله‌ی آب‌نوردها هدایت کرد تا از پله‌ها بالا بروند و به سطح شهرشناور برسند. وقتی به بالاترین طبقه رسیدند، مارک و کورتنی از مشاهده‌ی هکتارها زمین کشاورزی باشکوه هوش از سرشان پرید. می‌دانستند که جز شهر فار، بقیه‌ی کلرال از آب پوشیده شده است. تمام محصولات غذایی‌شان را در سکوهایی شناوری مانند گرالیون یا در مزارعی در زیر اقیانوس پرورش می‌دادند که در سرتاسر قلمرو پراکنده بودند. این‌ها همان مزارعی بودند که در معرض خطر سمی قرار گرفتند که به کمک سنت دین منتشر شده بود. مشاهده‌ی آن مزرعه و آگاهی از این که چه گونه کلرال تا مرز فاجعه پیش رفته بود، باعث شد که مارک و کورتنی به واقعیت برگردند. علت آمدن‌شان به قلمروی کلرال این بود که سنت دین آن سم مرگبار را به ایلانگ منتقل کرده بود.

خیلی زود به آپارتمان کوچک اسپیدر واقع در حومه‌ی شهر رسیدند که رو به اقیانوس بود. اسپیدر با خوشرویی به آن‌ها گفت:

— فکر کنید خونه‌ی خودتونه، رفقا.

همه‌ی وسایل خانه از نوعی ماده‌ی پلاستیکی ساخته شده بود. هیچ کوسن و بالشی وجود نداشت ولی جای راحتی بود. اسپیدر گفت:

— امیدوارم گرسنه باشید چون من به مناسبت ورودتون ماهی کوگر درست کرده‌م.

مارک پرسید:

— اسنیگرز هم هست؟

اسپیدر نخودی خندید و گفت:

— اسنیگرز هم داریم.

کورتنی گفت:

دارم از گرسنگی می‌میرم.

از وقتی زمین دوم را ترک کردند هیچ یک به غذا فکر نکرده بودند. ولی حالا که راحت و آسوده بودند، صرف شام فکر بسیار خوبی به نظر می‌رسید. اسپیدر برایشان بشقاب‌هایی پر از تکه‌های ورقه ورقه شده‌ی ماهی آورد که سفید رنگ بودند. این غذا را باید سرد می‌خوردند که در نظرشان کمی عجیب بود ولی در هر حال مزه‌ی خوبی داشت. اسپیدر لیوان باریک و بلندی پر از اسنیگرز قرمز تیره را به مارک تعارف کرد. مارک جرعه‌ی بزرگی از آن نوشیدنی یخ را نوشید و بلافاصله طعم ترش و ناخوشایند آن را تجربه کرد که بابی برایشان نوشته بود. چشم‌هایش گرد شد و نزدیک بود بالا بیاورد.

اسپیدر خنده‌کنان گفت:

— یه ذره تحمل کن!

مارک مایع بدمزه‌ی گازدار را در دهانش نگه داشت و پاداشی که لحظه‌ای بعد نصیبش شد شیرینی خوشایند و ماندگاری بود که تا مدت‌ها پس از قورت دادن، در دهانش ماند. به پهنای صورتش خندید و گفت:

— فوق‌العاده‌ست!

همه به او خندیدند و غذایشان را تمام کردند. این سفر برای مارک و کورتنی همچون رویایی بود که به واقعیت پیوسته باشد، اما علت واقعی آمدنشان در تمام مدت گوشه‌ی ذهنشان را اشغال کرده بود. آن‌ها برای مسابقه‌ی آب‌شکاف سواری یا اسنیگرز نوشی به آن‌جا نیامده بودند.

اسپیدر سر اصل موضوع رفت و گفت:

— لازمه که درباره‌ی موضوعی صحبت کنیم. شما روزنگاشت‌های پندراگن رو خوندین و می‌دونین که نسبت به من چه حسی داره.

کورتنی پرسید:

— منظورت چیه؟ اون می‌گه تو یکی از صمیمی‌ترین دوستانشی.

مارک به تندى به میان حرف او پرید و گفت:

— البته یه خرده اغراق کردی. تا جایی که می‌دونم، من از بهجگی صمیمی‌ترین دوستش بودم.

اسپیدر گفت:

— پندراگن مثل برادرمه. ولی متأسفانه بعد از اتفاقی که توی زمین اول افتاد، اعتمادشو به من از دست داده.

مارک و کورتنی می‌دانستند اسپیدر چه منظوری دارد. سنت دین پدر اسپیدر را کشت و اسپیدر می‌خواست از او انتقام بگیرد. حس انتقامجویی شدیدی هم داشت. نفرتش از این مسافر شیطان صفت چنان شدید بود که اغلب باعث می‌شد نتواند احساساتش را کنترل کند. در زمین دوم، نفرت چنان چشم اسپیدر را کور کرده بود که نه به حرف بابی گوش می‌داد نه به حرف گانی و نزدیک بود چنان فاجعه‌ی عظیمی به بار آورد که به نابودی هر سه قلمروی زمین منجر می‌شد. بعد از آن ماجرا، بابی از اسپیدر خواست که به زادگاهش کلرال برگردد و تا زمانی که یاد نگرفته خشمش را کنترل کند، همان‌جا بماند.

کورتنی گفت:

— راستشو بگو، حق با بابی نبود؟ منظورم اینه که وقتی گفت به زادگاهت برگردی، درست نمی‌گفت؟

مارک نگاه سریعی به کورتنی انداخت. پرسیدن چنین سؤالی از کسی که او را درست نمی‌شناختند کار گستاخانه‌ای بود. اسپیدر پیش از جواب دادن به این سؤال مدتی فکر کرد. سرانجام گفت:

— چرا، نزدیک بود بدجوری به همه‌چیز گند بزنم. ولی اینم برام آسون نبود که برگردم خونه و وانمود کنم همه‌چیز عادیه. با این حال، همون‌طور که پندراگن گفته بود این کارو کردم. امیدوارم که با این کار، کمی با تجربه‌تر شده باشم. ولی من مسافرم. اگه راستشو بخواین، تمام امیدم به این بود که روزی دوباره بتونم سوار ناودون بشم و به مبارزه ادامه بدم.

کورتنی گفت:

— به نظر من، روزی که منتظرش بودی همین امروزه.

اسپیدر نتوانست خودداری کند و به پهنای صورتش خندید و گفت:

— خیلی وقته که منتظر شنیدن این حرفم! حاضرم که هر کاری پندراگن بگه، براش انجام بدم.

مارک و کورتنی با حالتی نگران و مضطرب به هم نگاه کردند. کورتنی گفت:

— البته این جور نیست. اون نمی‌دونه ما اومدیم این‌جا.

اسپیدر پلک زد، ودوباره پلک زد، انگار معنای حرف کورتنی را نمی‌فهمید. بعد گفت:

— سر در نمی‌یارم. یعنی پندراگن شما رو نفرستاده؟

مارک گفت:

— اوضاع ناجورتر از این حرف‌هاست. اگه بدونه که ما اومدیم این‌جا خیلی عصبانی می‌شه. از نظر اون دستیارها نباید با ناودون سفر کنند. می‌گفت ممکنه این کار به نفع سنت دین بشه.

کورتنی بلافاصله اضافه کرد:

— ولی معلوم نیست که نظر درستی باشه. ممکنه سنت دین با فریب و نیرنگ، چنین فکری رو به بابی القا کرده باشه.

مارک توضیح داد:

— علت اومدن ما به این‌جا اینه که ایلانگ در خطر و ما تنها کسانی هستیم که علت واقعی‌شو می‌دونیم.

کورتنی بلافاصله گفت:

— ما با مسافر ایلانگ صحبت کردیم. اسمش سیجن بود. ولی اون مرد و ما مجبوریم اطلاعاتی رو که به ما داده منتقل کنیم.

اسپیدر یکسره نگاهش را از مارک به کورتنی و از کورتنی به مارک می‌انداخت و می‌کوشید از موضوع سر در آورد. ولی سرانجام کاسه‌ی صبرش لبریز شد و از جا پرید و فریاد زد:

— بس کنید! خیلی سریع دارین پیش می‌رین. یه ذره مهلت بدین تا من هم بفهمم چه خبره. پندراگن به شما گفته از ناودون استفاده نکنید ولی شما با این حال برای حرفی که مسافر دیگه‌ای بهتون زده، این کارو کردین؟

مارک افزود:

— ما می‌دونیم که نباید چیزهای مربوط به قلمروهای مختلف رو با هم قاطی کرد ولی از قرار معلوم، سنت دین دقیقاً داره همین کارو می‌کنه. اون یه جور سمی رو که نزدیک بود کلرالو نابود کنه، به ایلانگ برده.

اسپیدر با حالتی عصبی قدم می‌زد. با حالتی مضطرب گفت:

— این کار درستی نیست، رفقا. جدا نگه داشتن قلمروها از همدیگه به اندازه‌ی متوقف کردن سنت دین مهمه. قلمروها، جهان‌های مختلفی در زمان‌های مختلفند. اگر قرار باشه با هم تداخل پیدا کنند، عظیم‌ترین دل‌جنونک تاریخ اتفاق می‌افته. به من یکی که این جور می‌گفتن.

کورتنی شروع به مجادله کرد و گفت:

— ولی سنت دین قوانین رو رعایت نمی‌کنه.

اسپیدر پرسید:

— مطمئنی؟

مارک کیسه‌ی ضدآبی را برداشت که جدیدترین روزنگاشت بایی در آن بود و کیسه‌ی پلاستیکی حاوی موی سیجن را از آن در آورد و گفت:

— این نمونه‌ای از موی کنار دهن سیجنه. اینو به کشت‌ورزاتون بده. مطمئنم که اونا می‌تونن اینو آزمایش بکنند و ببینند آغشته به همون سم هست یا نه.

اسپیدر با سردرگمی به کیسه نگاهی کرد و گفت:

— سیجن اطراف دهنش چنین مویی داشت؟

کورتنی در جوابش گفت:

— موجودات ایلانگ، حیوون‌های بزرگند. گریه‌اند. هر چند فکر نکنم شما توی کلرال گریه داشته باشید.

اسپیدر به کورتنی خیره مانده بود و می‌کوشید از حرف‌هایش سر در بیاورد. سپس گفت:

— ببخشید، رفقا. این قضیه یه ذره منو معذب کرده. همین طوری هم پندراگن نظر خوبی نسبت به من نداره. اگر به شما کمک کنم، ممکنه دیگه هیچ وقت به من اعتماد نکنه. چه طوره شما رو برگردونم به ناودون تا قبل از این که پندراگن بفهمه برگردین خونه‌تون و — نه!

کورتنی با صدای بلندی این را گفت و از جا جست. به اسپیدر نزدیک شد و مستقیم به چشم‌هایش نگاه کرد و گفت:

— سیجن قبل از این که بتونه موضوع سم رو به بابی بگه، مرد. ولی به ما گفت. ما تنها کسی هستیم که می‌دونیم چه اتفاقی افتاده. اگر دست روی دست بگذاریم ایلانگ نابود می‌شه. نگرانی که بابی دیگه بهت اعتماد نکنه؟ به نظرت وقتی سنت دین یه قلمروی دیگه رو نابود کنه و بابی بفهمه که تو می‌تونستی جلوی سنت دینو بگیری، درباره‌ت چه فکری می‌کنه؟

اسپیدر و کورتنی در حالی ایستاده بودند که بینی‌هایشان با هم فاصله‌ی چندانی نداشت. هیچ یک حتی پلک هم نزدند. مارک یکسره نگاهش را از اسپیدر به کورتنی و از او به اسپیدر می‌انداخت و نمی‌دانست چه باید بگوید. اسپیدر گفت:

— پندراگن راست می‌گفت. تو راست راستی آتشپاره‌ای.

کورتنی بلافاصله در جوابش گفت:

— تازه کجاشو دیدی! بالاخره کمکون می‌کنی یا نه؟

اسپیدر از موضعش عقب نشینی نکرد و در حالی که همچنان به کورتنی خیره نگاه می‌کرد، گفت:

— بگذار اول نگاهی به اون روزنگاشت بندازیم، مارک. می‌خوام درباره‌ی این ایلانگ که دنیای گربه‌هاست چیزهای بیش‌تری بدونم.

روزنگاشت ۱۷

ایلانگ

دیگر زمان از دستم در رفته. چند وقت است که در ایلانگم؟ چند روز، چند هفته؟ فکر کنم چند ماه گذشته باشد. درست نمی‌دانم. سالروز تولدم چه شد؟ شانزده ساله شدم؟ کسی هست که بداند؟ زمان دیگر برای من یکی معنایی ندارد. ببخشید که این قدر آیه‌ی یاس می‌خوانم ولی از زمانی که آخرین روزنگاشتم را برایتان نوشتم اوضاع چندان خوب پیش نرفته. بلاهایی به سرم آمده که خدا نصیب گرگ بیابان نکند. هر چند شاید بدم نیاید این بلاها به سر سنت دین بیاید چون هر چه هست زیر سر اوست.

حالا که کمی غذا خوردم و استراحت کردم، دوباره کم‌کم حس می‌کنم انسانم. هر چند که انسان بودن در ایلانگ چیز خوبی نیست. فردا قرار است به سفری

برویم که امیدوارم در ضمن آن بتوانم پاسخ برخی از پرسش‌هایم را بگیرم و راهی برای مقابله با سنت دین و نقشه‌های پلیدش برای نابودی نسل‌گزارها پیدا کنم. اگر این سفر موفقیت‌آمیز باشد، احتمال زیادی وجود دارد که بتوانیم گانی را پیدا کنیم. فقط امیدوارم که هنوز زنده باشد. فردا صبح راه می‌افتیم و برای همین فرصت دارم که روزنگاشتم را بنویسم. بگذارید به جایی برگردیم که آخرین روزنگاشتم را تمام کردم. اگر الان ننویسم شاید هرگز موفق به نوشتن نشوم.



برگردیم به وقتی که تازه پس از دیدار با شما، از زمین دوم به ایلانگ برگشتم. در دهانه‌ی ناودان ایستاده بودم و به گریه‌ی عظیم‌الجثه‌ای خیره نگاه می‌کردم که کاشا نام داشت. او با حالت برتری‌جویانه‌ای گفت:

— که این‌طور، اون جوری که انتظار داشتم، نیستی.

سپس سر تا پای مرا برانداز کرد. امیدوار بودم در این فکر نباشد که چه مزه‌ای دارم.

سعی کردم با حالتی عادی جوابش را بدهم و گفتم:

— جدی؟ مگه چه انتظاری داشتی؟

— نمی‌دونم. انتظار داشتم یه خرده... جالب‌تر باشی.

عجب! دستش درد نکند. دلم می‌خواست در برابر این توهین، واکنش تمام عیاری نشان بدهم ولی لازم بود که جانب احتیاط را نگه دارم. گرچه کاشا دختر یک مسافر بود، در جنگل دیده بودم چه‌طور حساب‌تانگ‌ها را می‌رسد. سرسخت و ترس و... گوشت‌خوار بود. در برابر توهینی که کرد واکنشی از خود نشان ندادم. او پرسید:

— پدرم کجاست؟

بلافاصله در جوابش گفتم:

— تو باید اینو به من بگی. من که هنوز اونو ندیده‌م.

با خشم یک قدم به سوی من آمد و غرش‌کنان گفت:

— مگه تو سر گروه این به اصطلاح... مسافرها نیستی؟ چه طوره که از هیچ جا خبر نداری؟

یک قدم به داخل ناودان عقب رفتم. نتوانستم از این کار خودداری کنم. عادت نداشتم که یک گریه‌ی آدم‌خوار این طوری به طرفم بیاید. کاشا کنجکاوانه سرش را کج کرد و پرسید:

— از من می‌ترسی؟

نمی‌خواستم جلوی او احساس ضعف و ترسم را نشان بدهم اما واقعیت این بود که هم احساس ضعف می‌کردم و هم می‌ترسیدم. در حالی که می‌کوشیدم لرزشی در صدایم نباشد به او گفتم:

— توی ایلانگ، من یه گارم. ولی توی قلمروی زادگاهم، اوضاع خیلی فرق می‌کنه.

اگر راستش را بخواهید، اوضاع به هیچ وجه فرقی نمی‌کرد. در زمین دوم هم همان قدر از او می‌ترسیدم که در ایلانگ از او می‌ترسم اما باید چیزی می‌گفتم تا قدر و منزلتم حفظ شود.

کاشا یک قدم دیگر جلو آمد. این بار دیگر عقب نرفتم ولی نمی‌دانید چه قدر می‌ترسیدم. بینی‌اش را به صورتم چسباند که با نگاهش روی مرا کم کند. سعی کردم که حتی پلک هم نزنم. با حالتی آکنده از خشم و نفرت شدیدی به من گفت:

— اگر توی این بازی احمقانه‌ای که داریم می‌کنیم، بلایی سر پدرم بیاد... خودم تیکه و پاره‌ت می‌کنم.

ای بابا!

به او گفتم:

— این بازی نیست و تو داری با این حرف‌ها به پدرت توهین می‌کنی.

برق خشم در چشم‌هایش پدیدار شد. یک آن فکر کردم مرتکب اشتباه بزرگی شده‌ام و الان است که از وسط نصف بشوم. ولی چه کار دیگری می‌توانستم بکنم؟

او با حرفش به تمام زحمت‌هایی گند زده بود که ما مسافرها برای نجات جان افرادی مثل او می‌کشیدیم. یا شاید گریه‌هایی مثل او. گفتم:

— تو فکر می‌کنی این به بازیه؟ پس اینو چی می‌گی؟

کیسه‌ی کثیفی را بالا گرفتم که از زمین دوم با خود آورده بودم و هدیه‌ی ترسناک سنت دین در آن بود.

— آهای، توی اون کیسه چی داری؟

صدای خوشایند و صمیمی بون بود. کیسه را از من گرفت، دستش را در آن فرو برد و دست‌گانی را در آورد. انتظار داشتم حسابی حالشان بد شود ولی طوری به دست‌گانی نگاه کردند که انگار اهمیت چندانی نداشت. فکر کنم در ایلانگ همه به دیدن اعضای مثله شده‌ی بدن عادت داشتند. ولی من به دیدن چنین صحنه‌هایی عادت نداشتم و ناچار شدم رویم را برگردانم. با دیدن دست‌گانی، دلم می‌خواست گریه کنم.

تنها حرفی که بون زد این بود:

— یه انگشتر مسافری توی انگشتشه.

از بون خواهش کردم:

— می‌شه لطفاً اونو برام در بیاری؟

بون انگشتر را درآورد و به دستم داد. فوری آن را همراه با انگشتر مسافری خودم به بند دور گردنم آویختم. بون پرسید:

— این دست اون گار قد بلند سیاه پوست نیست؟ همونی که گانی صداس می‌کنین؟

گفتم:

— بله، دست اونه.

بعد به کاشا نگاه کردم و گفتم:

— باز هم فکر می‌کنی این به بازیه؟

جوابی نداد. دیدن دست مثله شده، آرامشش را بر هم نزده بود. عجیب نیست؟

به بون گفتم:

— می‌شه لطفاً اینو برام دفن کنی؟

بون در جوابم گفت:

— باید اینو بسوزونیم. این‌جا جسدها رو می‌سوزونیم چون این خطر وجود داره

که تانگ‌ها اونا رو از زیر خاک در بیارن و...

جمله‌اش را تمام نکرد ولی من فهمیدم چه می‌خواست بگوید. با حالتی

احترام‌آمیز، دست‌گانی را به داخل کیسه برگرداند. کاشا گفت:

— بندازش دور. دست یه گاره دیگه!

بون مخالفت کرد و گفت:

— هر چی باشه اون مسافره. لیاقتش بیش از این‌هاست.

— ازت ممنونم، بون.

کم‌کم داشتم به این گریه علاقمند می‌شدم.

کاشا نگاه تهدیدآمیزی به من انداخت. ولی من حتی پلک هم نزد. سپس با

حالت خشک و بی‌ادبانه‌ای بی‌مقدمه به من گفت:

— باید همراهم بیای. فردا کمکم می‌کنی که پدرمو پیدا کنیم.

گفتم:

— باشه. این دقیقاً همون کاریه که می‌خوام بکنم.

کاشا با حالتی آزرده رویش را برگرداند. عادت نداشت که یک گار جلوی

بایستد. از بون پرسیدم:

— چرا به من نگفتی که سیجن گم شده؟

بون با حالتی تدافعی گفت:

— منم نمی‌دونستم. آخرین باری که دیدمش، داشت با یورن از لیاندر

می‌رفت.

— یورن؟ یورن دیگه کیه؟

— دستیار سیجنه. به نظرت حالشون خوبه؟

— از کجا بدونم؟ من این جا تازه واردم، یادت رفته؟

بون اشتباهش را تصحیح کرد و گفت:

— درسته، ببخشید.

پیش از خروج از ناودان، از کپهی لباس ها، یک جفت کفش پاره پوره ی دیگر برداشتم. با صبر و حوصله بند کفش ها را بستم و کاشا و بون را معطل کردم. از قیافه ی کاشا معلوم بود که از این معطلی ناراحت شده اما برایم اهمیتی نداشت. بابا قبول دارم که داشتم کمی بدجنسی می کردم ولی این تنها فرصتی بود که ضمن آن می توانستم کمی بر خودم مسلط شوم. می دانم که احمقانه است ولی حسایی دست و پایم را گم کرده بودم. وقتی بیرون رفتیم، متوجه شدم که اسب زن زن مدت ها پیش از آن جا رفته است. در نتیجه از درخت بالا رفتیم و از طریق پل های درختی عازم لیاندرا شدیم.

همان طور که می رفتیم از کاشا پرسیدم:

— آخرین باری که پدرتو دیدی کی بود؟

به سردی جواب داد:

— سه روز پیش بود.

— برای چی فکر می کنی گم شده؟

کاشا گفت:

— برای این که قرار بود امروز صبح، بعد از این که از گشت زنی برگشتم همدیگه

رو ببینیم. ولی سر قرارمون نیومد. اون اصلاً بدقول نیست.

کاشا جواب های کوتاه و بریده بریده می داد. به نظرم رسید که خوشش نمی آید

کسی از او سؤال کند ولی به جهنم! موضوع مهمی بود. از او پرسیدم:

— گشت زنی یعنی چی؟

— همون کاریه که من می کنم.

بون با شور و شوق بیش تری گفت:

— کار منم هست. گروه گروه توی جنگل حرکت می کنیم که شکار کنیم یا میوه جمع آوری کنیم یا درخت ها رو برای ساخت و ساز قطع کنیم یا هر کاری که برای لیاندرا لازمه انجام بدیم. شغل خطرناک و خیلی مهمیه. از کاشا پرسیدم:

— از مسافرها چی می دونی؟

با این یک پرسش پایم را از گلیمم درازتر کرده بودم. کاشا به طور ناگهانی توقف کرد و غرش کنان رو به من کرد. برق خشم را در چشم هایش می دیدم. او گفت:

— الان بهت می گم چی می دونم، گار.

کلمه ی «گار» را با چنان خشمی ادا کرد که انگار با تلفظ آن دهانش تلخ شده بود. ادامه داد:

— پدرم مرد بصیر و دوراندیشی بود که در ساختن شهرها کمک می کرد. ولی حالا تبدیل به «کلی» پیر و خرفتی شده که قصه های تخیلی مختلفی درباره ی حیواناتی به هم می یافه که در زمان سفر می کنند و با گار خبیثی می جنگند. می گه این قضیه خیلی خطرناکه. ولی اگه می خوای بفهمی خطر یعنی چی، به گشت زنی بیا. خیلی دلم می خواد بدونم چه جوری می تونی با تانگی که داره بهت حمله می کنه، مبارزه کنی. بعدش بهم بگو این ترسناک تره یا گاری به نام سنت دین.

با این که به من غرش می کرد ولی از میزان خشمش کاسته نمی شد. به نظرم رسید زمان مناسبی برای جر و بحث کردن با او نیست چون ممکن بود کله ام را بکند. جدی می گویم. آرامش و خونسردی ام را حفظ کردم و به آرامی به او گفتم:

— اگر همه ی این مسایل خیالافیه، پس حضور منو چه طور توضیح می دی؟

این پرسش او را گیر انداخت. رویش را از من برگرداند و گفت:

— تو غیرعادی هستی. وقتی پدرمو پیدا کردیم، اینو بهش ثابت می کنم.

کاشا به راهش ادامه داد. بون شانه هایش را بالا انداخت و دنبال او رفت. شروع

خوبی نبود. نمی‌دانستم با کاشا چه باید بکنم. اگر اتفاق ناگواری برای سیجن می‌افتاد، او مسافر ایلانگ می‌شد. به هیچ وجه در انتظار آن روز نبودم. از همه مهم‌تر این بود که کاشا مرا مسئول چنین اتفاق ناگواری می‌دانست. اصلاً دلم نمی‌خواست چنین روزی را ببینم. تنها امیدم این بود که سیجن صحیح و سالم از راه برسد تا مشکلم با کاشا تبدیل به موضوعی فرعی و پیش پا افتاده بشود. با تمام وجودم امیدوار بودم که وقتی به لیاندرا برگشتیم، سیجن آن‌جا باشد.

ایلانگ

وقتی به ورودی لیاندرا رسیدیم کمان خورشید در افق پایین رفته بود. شب ایلانگ را فراگرفته بود. از لابه‌لای شاخ و برگ انبوه درختان به آسمان نگاه کردم و ستاره‌ها را دیدم. درست مثل زمین دوم، در این‌جا نیز کرم‌های شب‌تاب در هرسو پراکنده بودند. این حشرات پرنده‌ی ریز چند ثانیه‌ای روشن بودند و بعد خاموش می‌شدند. اما برخلاف کرم‌های شب‌تاب ملال‌انگیز زمین دوم، رنگ نور این حشرات به تمام رنگ‌هایی در می‌آمد که ممکن است به ذهن برسد. نور بعضی از آن‌ها قرمز بود و برخی دیگر سبز، ارغوانی، آبی و حتی زرد مثل کرم‌های شب‌تاب خودمان بودند. منظره‌ی خیره‌کننده‌ای بود. وقتی به آن منظره خیره شده بودم و آن نمایش نورهای رنگارنگ را تحسین می‌کردم، بون راهم را سد کرد

و با خجالت و شرمساری به من نگاه کرد. منظورش را فهمیدم. دست‌هایم را به هم چسباندم و جلوی او نگه داشتم.

در حالی که قلاده‌ی بازدارنده‌ی دیگری را به دور مچ دست‌هایم می‌انداخت با حالت تشکرآمیزی گفت:

— ممنونم، پندراگن.

با این که خیلی وحشتناک بود، می‌دانستم در این وضعیت امنیت بیش‌تری دارم. کاشا همین قدر که قلاده دور مچ دست‌هایم قرار گرفت، به راهش ادامه داد. در تمام مدتی که در شهر پیش می‌رفتیم او جلوتر از ما حرکت می‌کرد. به هیچ وجه حاضر نبود کسی او را در حال قدم زدن در کنار یک گار ببیند. پشت سر او، از چند پل هوایی گذشتیم و سوار چند آسانسور شدیم تا به مقصدمان رسیدیم... به خانه‌ی کاشا.

او درون درخت توخالی عظیمی زندگی می‌کرد که بر خلاف خانه‌های مشابهی که دیده بودم به قسمت‌های مجزا تقسیم بندی شده بود. اول وارد بزرگ‌ترین بخش خانه شدیم که در آن میز و صندلی غذاخوری بود و چندین نیمکت کوتاه چوبی، مبلمان آن را تشکیل می‌داد و حتی مجسمه‌هایی از شاخه‌های درهم پیچیده بر دیوارهایش به چشم می‌خورد. باور کردنی نبود. این گربه در خانه‌اش آثار هنری داشت! اتاق‌نمای قوسی شکلی به بالکنی می‌رسید که در آن اجاقی سنگی برای پخت و پز قرار داشت. کاشا اتاق‌های دیگر خانه را نشانم نداد. به گمانم اصولاً از حضورم در خانه‌اش به هیچ وجه راضی نبود. شاید می‌ترسید روی وسایل خانه‌اش جیش کنم و از این جور چیزها.

کاشا به سردی گفت:

— گارها توی طولیله‌ی پشت خونه می‌خوانند.

بون با حالت شکایت‌آمیزی گفت:

— ولی اون که یه گار معمولی نیست. نمی‌تونی وادارش کنی —

— چرا می‌تونم!

کاشا با بدخلقی این را گفت و ادامه داد:

— مگر این که بخواد کف جنگل، وسط تانگ‌ها بخوابه. در غیر این صورت باید توی طولیله بخوابه.

بون با اصرار خاصی گفت:

— نه!

کاشا نگاه خشم‌آلودی به او انداخت گویی به مخالفت دیگران عادت نداشت. بون عقب‌نشینی کرد ولی نه تمام و کمال، و گفت:

— ببخشید، کاشا.

بعد با خجالت و کمرویی ادامه داد:

— ممکنه تو نظر پدرتو قبول نداشته باشی ولی در هر حال، پندراگن یه مسافره. باید بهش احترام بذاریم. پدرت هم ازت چنین انتظاری داره.

کاشا ایستاد و به من خیره شد. از این که بخواد با یک گار وحشی مثل یک موجود متمدن رفتار کند، نفرت داشت. بالاخره گفت:

— باشه. پس برو غذا درست کن، بون. من می‌خوام حموم کنم.

با این حرف به اتاق دیگری رفت و من و بون را تنها گذاشت. بون گفت:

— بیا بریم تا من یه چیزی درست کنم.

قلاده را از دستم درآورد و مرا با خود به آشپزخانه برد که شام بپزد. پیش از آن، هرگز غذای گربه نخورده بودم هر چند که تصور هم نمی‌کردم که بخواد با دربارکن قوطی غذای گربه باز کند. از طرف دیگر، چنان گرسنه بودم که هر چه گیرم می‌آمد می‌خوردم و هر قدرهم که ببخود و مزخرف بود برایم اهمیتی نداشت. دستش را در محفظه‌ی چارگوشی کرد که نوعی یخچال بود. سه پرنده در آورد که شباهت زیادی به مرغ داشتند و همگی پاک و مزه‌دار شده بودند انگار همان لحظه آن‌ها را از فروشگاه‌ی آورده بودند. بون پرسید:

— گوشت که می‌خوری، نه؟

— بستگی داره.

— به چی؟

— به این که پخته بشه یا نشه.

در کمال خوشحالی باید بگویم که بون به این حرفم خندید و گفت:

— معلومه که پخته می‌شه، ما که حیوون نیستیم.

بله. درست می‌گفت.

بون با استفاده از کباب‌پز چرخانی مشابه کباب‌پز فروشگاه گاردن پولتری خیابان اصلی، سرگرم پختن مرغ‌ها یا هر اسمی که در این جا دارند، شد. در بخش زیری، منقلی پر از زغال‌های داغ بود که دور تا دور مرغ‌ها در حرارت آن می‌پخت. وقتی بوی مرغ‌های کبابی به مشام خورد، دهانم آب افتاد. آخ جون، جوجه کباب! صبر و قرار نداشتم. حیف که نمی‌شد کمی سیب‌زمینی سرخ شده هم با آن بخورم. وقتی جوجه‌ها کباب می‌شدند فرصتی پیدا کردم تا درباره‌ی کاشا، بون را بپزم... البته قصد بازی با کلمات را ندارم. پرسیدم:

— حالا برای چی این قدر عصبانیه؟

بون برایم توضیح داد:

— آخه اون عاشق پدرشه. پدرش یه قهرمانه. به کمک اون بود که از هیچی لیاندرا رو ساختند و این اون بود که تانگ‌ها رو کشت و سانتی‌متر به سانتی‌متر این جا رو از وجود تانگ‌ها پاک کرد. کاشا همه‌ی چیزهایی رو که بلده از سیجن یاد گرفته. برای همین وقتی سیجن شروع کرد به تعریف از مسافرها و گارهای هوشمند و پرواز به قلمروهای دیگه، کل تصویر ذهنی که کاشا از اون داشت درهم ریخت و از بین رفت. از نظر کاشا اون عقلشو از دست داده بود. بعد سیجن گفت که بعد از مرگش، کاشا جانشینش می‌شه. راستش این موضوع پاک دیوونه‌ش کرد. حتی با سیجن درباره‌ی این موضوع حرف هم نمی‌زنه. موضوع اینه که کاشا خیلی خوبه. شجاع و مهربونه و برای کمک به دوستانش از هیچ کاری دریغ نمی‌کنه. ولی در ضمن خیلی هم کله‌شقه. اگر چیزی با افکار و عقایدش مطابقت نداشته باشه، به این راحتی‌ها نمی‌شه نظرشو عوض کرد.

گفتم:

— ولی تو که حرف‌های سیجنو باور می‌کنی.

بون در جوابم گفت:

— قوه‌ی تخیل من خیلی قویه. از اون گذشته، الان این جا نشستم و دارم با تو

حرف می‌زنم، درسته؟ سیجن می‌گفت یه روزی می‌یای و بالاخره اومدی.

پرسیدم:

— مادرش چه نظری داره؟

بون با ملایمت گفت:

— اون در حمله‌ی تانگ‌ها کشته شد. فکر کنم کاشا برای همین شغل

گشت‌زنی رو انتخاب کرده. دوست داره با تانگ‌ها مبارزه کنه. مطمئنم هر بار که یکی‌شونو می‌کشه، یاد مادرش می‌افته.

با ورود کاشا به آشپزخانه، بون ساکت شد. کاشا پرسید:

— غذا حاضره؟

بون جواب داد:

— همه‌چیز آماده‌ست.

هر سه مرغ حسابی کباب شده بودند و بوی اشتهاآوری داشتند. بون آن‌ها را از سیخ بیرون کشید و به داخل درخت آورد و همگی دور میز نشستیم. کاشا فوری نگاه چپ‌چپی به من انداخت. احتمالاً عادت نداشت که یک گار کثیف سر میزش بنشیند، بد به حالش. داشتم از گرسنگی می‌مردم. مؤدبانه سر میز نشستم و منتظر ماندم که بون غذا را جلویم بگذارد. جلوی هر کدامان یکی از مرغ‌ها را گذاشت و از بشقاب و کارد و چنگال هم خبری نبود. امیدوار بودم مقداری سیب‌زمینی سرخ کرده و سبزیجات هم سر میز باشد ولی خیال نداشتم در این مورد حرفی بزنم که از گفته پشیمان بشوم. همان مرغ خالی هم از سرم زیاد بود. کاشا و بون جوجه‌هایشان را برداشتند و با ولع شروع به خوردن کردند. من هم ران را کندم و گاز بزرگی به آن زدم. وای، نمی‌دانید چه قدر خوشمزه بود. مزه‌ی... جوجه کباب

می داد. تعجبی هم نداشت. حتی اگر مزه‌ی کفش هم می داد برایم اهمیتی نداشت. گوشت مرغ را جدا می کردم و می خوردم و با این حال هنوز مثل بون و کاشا با حرص و ولع نمی خوردم. سی ثانیه بیش تر نگذاشته بود که هر دو مرغشان را خوردند، پوست و گوشت و استخوان و همه چیزش را. تازه من یک ران مرغ را خورده بودم که آن ها شروع به لیسیدن پنجه هایشان کردند و زیرچشمی مرغم را می پاییدند. با این که خیلی گرسنه بودم، نمی توانستم تمام مرغ را بخورم، برای همین ران دیگرش را کندم و کمی از گوشت سینه اش را هم برای خودم کنار گذاشتم و بعد گفتم:

— بچه ها، بقیه شو شما می خورین؟

بون در جوابم به تند ی مرغ را از دستم گرفت و آن را نصف کرد و نیمی از آن را به کاشا داد. با این که این گربه ها متمدن بودند، مثل حیوان ها غذا می خوردند. آن صحنه ی عجیب زمانی کامل شد که صدای عجیبی نیز به گوشم خورد. مانند صدای بم موتور دستگاه ها بود ولی وقتی اطرافم را نگاه کردم چیزی ندیدم که مولد چنین صدایی باشد. تازه متوجه شدم که صدا از سمت کاشا و بون می آید. داشتند خرخر می کردند. عجیب تر از این هم می شود؟

غذای گوشتی خوشمزه را تا آخر خوردم و به دور و برم نگاه کردم بلکه دستمالی چیزی برای پاک کردن دست هایم پیدا کنم ولی متوجه شدم کار احمقانه ای کرده ام. بنابراین از میزبان هایم پیروی کردم و دست هایم را لیسیدم تا تمیز شدند. چه اشکالی دارد؟ اگر در خانه مان چنین کاری می کردم مادرم مرا می کشت ولی این جا که خانه مان نیست. وقتی کارم تمام شد دیدم که اثری از بقایای غذایم باقی نمانده. هر دو استخوان ران را گربه ها به سرعت از جلویم برداشته و بلعیده بودند. تذکری که به خودم دادم این بود: اگر می خواهی در این ولایت گرسنه نمایی، سریع غذایت را بخور.

کاشا گفت:

— دیر وقته. من باید استراحت کنم. فردا به خونه ی پدرم می ریم. آماده باشین

که صبح زود راه می افتم.

در حالی که از ته دل امیدوار بودم کاشا مرا به سگ دانی تبعید نکند، از او پرسیدم:

— من کجا بخوابم؟

نگاه سریعی به بون انداخت و با بدخلقی گفت:

— همین جا.

از این که گذاشته بود جانوری زیر سقف خانه اش بخوابد، داشت دق می کرد. به درک!

بون گفت:

— الان برات پتو می یارم.

پرسیدم:

— چیزی دارین که باهاش بتونم بنویسم؟

فکر کردم فرصت مناسبی است برای این که روزنگاشتم را بنویسم و پیش ببرم.

کاشا طوری به من نگاه کرد که انگار اعلام کرده بودم سر دیگری کنار سرم سبز می شود. بی آن که تعجبش را پنهان کند از من پرسید:

— تو می تونی بنویسی؟

با حالتی تکبرآمیز جواب دادم:

— عجیبه ولی حقیقت داره. در ضمن حساب و کتاب هم می تونم بکنم.

می خوامی عددها رو بشمرم؟

بون برای حفظ آرامش، مداخله کرد و گفت:

— الان وسایلی رو که نیاز داری، برات می یارم.

کاشا بی آن که «شب به خیر» بگوید از آن جا رفت. بون پتوی زبری برایم آورد و مقداری کاغذ پوستی سفید و قلمی را نیز به دستم داد. مخزن جوهر قلم، درونش جاسازی شده بود. دیگر لازم نبود قلم نی را در دوات فرو ببرم. ایلانگ راستی

راستی جای عجیبی بود. بیش تر مناظری که دیده بودم وحشیانه بود ولی آثاری از رفاه و آسایش زندگی مدرن نیز در آن به چشم می خورد. بون گفت:

— فردا صبح برمی گردم.

— چی؟! تو نمی خواهی این جا بمونی؟ اگه وقتی خوابم کاشا تصمیم بگیره گلومو از هم بدره چی؟

بون نخودی خندید و گفت:

— این کارو نمی کنه. درسته که خوشش نمی یاد کسی بهش امرونی کنه ولی شخصیت محترمه.

— چاره ای ندارم جز این که حرفتو قبول کنم.

در جا تصمیم گرفتم که آن شب هشیارانه بخوابم.

سپس بون طوری که انگار قرار بود به دیزنی لند برویم، از من پرسید:

— پس یعنی فردا می ریم دنبال سنت دین؟

در جوابش گفتم:

— یکی یکی کارهارو انجام می دیم. اول باید سیجن و گانی رو پیدا کنیم.

بون با شوق و ذوق گفت:

— درسته! شب به خیر، پندراگن.

بعد چهار دست و پا شد و با جستی از در بیرون رفت و دوان دوان در دل شب ناپدید شد.

روی کاناپه ی بلندی نشستم که روکش نرمی داشت. جایم آنچنان گرم و نرم نبود ولی به قدر کافی راحت بودم. چند ساعت بعد از آن را صرف نوشتن روزنگاشت شماره شانزدهم کردم که تا حالا حتماً آن را خوانده اید. وقتی نوشتن تمام شد، دیگر نمی توانستم چشم هایم را باز نگه دارم. کاغذها را لوله کردم و به وسیله ی انگشترم برایتان فرستادم و بعد دراز کشیدم که بخوابم. در چند ثانیه ای که طول کشید تا خوابم ببرد به وقایع باورنکردنی آن روز فکر کردم که پشت سر گذاشته بودم. آن روز صبح، در عمارت باشکوهی در ویلاکس و در رختخوابی نرم و

راحت، از خواب بیدار شده بودم. در حالی که در شب همان روز، روی پتوی خشن و زمختی در خانه ای درختی خوابیده بودم که دور تا دورش پر از گربه های جنگلی خونخواری بود که برای تصویب قانونی آماده می شدند که شکار و خوردن انسان ها را برایشان مجاز و قانونی می کرد.

زندگی ام از این هم عجیب تر می توانست باشد؟

می خواستم هشیارانه بخوابم ولی بدنم چنین اجازه ای به من نمی داد. به کلی از هوش رفتم. تنها چیزی که به یاد دارم خوابی بود که در آن گربه ای را در حال تعقیب خودم دیدم. تعجبی هم ندارد، نه؟ تنها نکته ی مهم این بود که خوابم چنان واقعی به نظر می رسید... چنان شفاف بود که با تکانی از خواب پریدم. یک آن نمی دانستم کجا هستم اما همین که چشم هایم را باز کردم، همه چیز را به یاد آوردم. تازه فهمیدم که خوابم اصلاً خواب نبوده. وقتی آهسته چشمم را باز کردم گربه ی بزرگ خاکستری رنگی را دیدم که به حالت سینه خیز، از آن طرف اتاق به سویم می آمد و به حالت قوز کرده، آماده برای جهش بود. دینگ دانگ! در کسری از ثانیه از خواب عمیق به حالت هشیاری کامل درآمدم. کاملاً بی دفاع بودم و خیلی زود متوجه شدم که یک روزنه ی امید بیش تر ندارم. فریاد زدم:

— کاشا!

غلت زنان از روی کاناپه پایین آمدم و چهار دست و پا به زیر آن رفتم و پتو را نیز کشیدم که تا زمانی که کاشا برای نجاتم می آمد در زیر پتو از امنیتی هر قدر جزئی، برخوردار باشم... البته به فرض آن که کاشا برای نجاتم می آمد.

او آمد. گربه ی سیاه با جستی وارد اتاق شد و در حالی که آماده برای مبارزه بود با خرناسی گفت:

— چی شده؟

گربه ی بزرگی که پاورچین پاورچین به سراغم می آمد، از زمین بلند شد و روی پاهای عقبی اش ایستاد و گفت:

— این دیگه چیه، کاشا؟ حالا دیگه اجازه می دی گارها توی خونه ت بخوابند؟

صدای گربه نشان می‌داد که گربه‌ی پیر و مسنی است. موی بدنش بلندتر از گربه‌های دیگری بود که تا آن زمان دیده بودم و رنگ خاکستری آن به سالخوردگی‌اش مربوط می‌شد. بی‌تردید او گربه‌ی سالخورده‌ای بود اما باز هم خطرناک به نظر می‌رسید. کاشا غرش کنان به او گفت:

— پدرم کجاست، یورن؟

با تعجب گفتم:

— یورن؟ همون که دستیاره؟

گربه به تندی نگاه تعجب‌آمیزی به من کرد، به نظرم رسید که باید کاری بکنم و گفتم:

— اسمم پندراگنه، دنبال سیجن می‌گردم.

گربه‌ی پیر نفسش را در سینه حبس کرد و گفت:

— پندراگن؟ ولی... قرار نبود تو این‌جا باشی!

در حالی که چهار دست و پا از زیر کانابه بیرون می‌خزیدم و قلبم هنوز تپ‌تپ می‌زد، به او گفتم:

— فعلاً که می‌بینی اینجا! سیجن کجاست؟

یورن تلوتلویی خورد و به سوی نیمکتی رفت و روی آن نشست. نمی‌دانستم این عدم تعادل به دلیل ضعف و کهولت بود یا به این دلیل که از دیدن من حسابی شوکه شده بود. در جوابم گفتم:

— به زمین دوم رفت که تو رو پیدا کنه! درباره‌ی مسافری که دنبالش می‌گردی، خبرهایی داشت. همون گاری که مجروح شده.

فریاد زدم:

— گانی؟

— بله، گانی.

— اون کجاست؟ حالش خوبه؟

یورن جواب داد:

— نمی‌دونم کجاست. چند روز پیش با سیجن به سفر رفتند. به من نگفتند که کجا می‌رن. بعد سیجن تنها برگشت. تا جایی که من می‌دونم آسیب دیدگی گانی از قطع شدن دستش فراتر نرفته. آخه می‌دونی، یه تانگ بهش حمله کرده. باورم نمی‌شد! حال گانی خوب بود! حالا دیگر می‌دانستم که چرا دستش قطع شده بود. یک تانگ به او حمله کرده بود. او جان سالم به در برده بود. این تنها چیزی بود که اهمیت داشت. یورن ادامه داد:

— موضوع به این‌جا ختم نمی‌شه، پندراگن. سنت دین اینجا، توی ایلانگه. با نفوذش در شورای کلی‌ها، فعالیتی رو شروع کرده که به انهدام نسل گارها منجر می‌شه. سیجن به زمین دوم رفت که اینو بهت بگه و تو رو با خودش بیاره این‌جا. کاشا با بدخلقی گفت:

— مسخره است! پدرم کجاست؟

من و یورن به هم نگاه کردیم. کاشا نمی‌دانست اوضاع از چه قرار است. به او اعتنایی نکردیم و من گفتم:

— من باید خودمو به ناودون برسونم. اگه سیجن به زمین دوم رفته باشه، توی دردسر افتاده. اگه یه گربه‌ی بزرگ توی استونی بروک پرسه بزنه —

— کاشا!

صدای کسی از آستانه‌ی در به گوش رسید. وقتی به آن سمت نگاه کردم چشمم به گروهی از گربه‌ها افتاد که وارد خانه می‌شدند و جلوتر از همه‌ی آن‌ها، گربه‌ی بزرگی بود که دارگن نام داشت. همان گروهی بودند که در زمان حمله‌ی تانگ در روز قبل، همراه کاشا بودند. به سرعت از یورن فاصله گرفتم و مثل حیوانی که بودم... یا شاید قرار بود باشم، قوز کردم.

کاشا با حالتی آزرده پرسید:

— چی می‌خوای، دارگن؟

دارگن جواب داد:

— امروز گشت زنی داریم.

کاشا مخالفت کرد و گفت:

— نه، امروز برنامه‌ای نداشتیم.

گربه‌ی بزرگ در جوابش گفت:

— حالا دیگه داریم.

کاشا گفت:

— خب، من نمی‌تونم پیام، ممکنه برای پدرم مشکلی پیش اومده باشه و باید

به یورن کمک کنم که —

دارگن حرفش را قطع کرد و گفت:

— مطمئنم که مشکل هر چی باشه، این کلی پیر از پشش برمی‌یاد. این یه

دستور رسمیه، کاشا.

یورن نگاه سریعی به من انداخت ولی چیزی نگفت. کاشا با حرکت سریعی به

سمت در رفت و گفت:

— باشه. پس زودتر بریم و برگردیم، خوبه؟

دارگن پرسید:

— پس تکلیف این گار چیه؟ نمی‌تونی اینجا تنهاش بگذاری.

یورن گفت:

— من مراقبش هستم.

— چرند نگو.

گربه‌ی بزرگ این را گفت و پس گردن مرا گرفت و از زمین بلند کرد. درست به

درماندگی یک بچه گربه بودم هر چند که چنین توصیفی در آن شرایط عجیب

به نظر می‌رسید. دارگن گفت:

— بعد از حمله‌ی دیروز، چند تا گار کم داریم. می‌تونیم از اینم استفاده کنیم.

داریم می‌ریم به منطقه‌ی جنوبی.

یورن یک دفعه صاف نشست، طوری که انگار از شنیدن این حرف تعجب

کرده بود.

کاشا هم با تعجب پرسید:

— منطقه‌ی جنوبی؟ الان چند ماهه که هیچ گروهی برای گشت‌زنی نرفته

اون‌جا.

دارگن جواب داد:

— دقیقاً همین‌طوره. تمام میوه‌های رسیده‌ی چندین هکتار زمین، داره

می‌کنده.

کاشا فوری در جوابش گفت:

— بله، ولی کار خطرناکیه. تانگ‌ها گروه گروه اون‌جا پرسه می‌زنند.

گربه‌ی بزرگ جواب داد:

— برای همینه که تا می‌تونیم باید گار با خودمون ببریم. احتمالاً امروز هم

چند تا شونو از دست می‌دیم.

گربه مستقیم به چشم‌های کاشا نگاه کرد و گفت:

— از کی تا حالا از چند تا تانگ بیش‌تر، می‌ترسی؟

کاشا با حالتی مصمم گفت:

— کی گفته من می‌ترسم؟ بیاین بریم.

دارگن مرا به سمت در هل داد. سکندری خوردم اما پیش از آن که به زمین

بیفتم کاشا مرا گرفت. نگاه سریعی به یورن در پشت سرم انداختم و نگرانی را در

چهره‌ی کلی پیر دیدم. تازه داشت می‌فهمید ما مسافرها چه می‌کشیم! قبلاً شاهد

بودم که در گشت‌زنی چه بلایی به سر گارها می‌آید. حالا خودم باید آن را تجربه

می‌کردم.